Nūr al-Ḥasan khān
Nigāristān-i sukhan



الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه قبیح

بعهد رافت مهد حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه الیه ریاست بهوپال نسخهٔ روکش بهار گلشن مسمی به



باهتمام محزن هنر مندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست

در مطبع شاهجهانی جلوه افروز بروز انطباع گردید

فہرست تذکرہ نگارستان سخن

تمت



الشعر کلام حسنہ حسن وقبیحہ قبیح

بعہد رافت مہد حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیہ ریاست بھوپال نسخہ روکش بہار گلشن مسمّٰی بہ

نگارستان سخن

باہتمام مخزن ہنرمندی معدن ارجمندی مولوی محمد عبد المجید خان مہتمم مطابع ریاست

در مطبع شاہجہانی جلوہ افروز بزم انطباع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

بسملۂ مصحف ایمان و فاتحۂ قرآن ایقان حمد متکلمی ست که گوہر غلطان سخن را الحکمت بالغۂ خود برشتۂ نظم دلاویز کشیده و احجار الفاظ منثور را در میزان کدۀ طبائع شعراء سحر انگیز لعینت شمع بخشیده و مطلع دیوان اسلام و مقطع غزل سبل السلام نعت بلیغی ست که ذات گرامیش جزو اعظم نسخۂ نبوت و پیکر سامیش خاتمۂ رسالۂ رسالت ست و بیت القصیدۂ چکامۂ مرحمت و حسن تخلص چامۂ مکرمت منقبت صحابۂ آل و جماعۂ اصحاب باکمال ست که شاه بیت دیوان دین و رکن رکین قصر شرع مبین اند صلی الله علیه و علی آله و صحبه و سلم سپس عرض میدارد کهنه فروش دکان لب کوچۂ سخن و تازه خروش بر متاع بازار زده کاروان این فن سرکن برکن نور الحسن ابن مؤلف تذکرۂ شمع انجمن که در حین طبع این تذکره جمعی از شعراء معاصرین از ڈھاکه و بنگاله و جز آن نتائج افکار خود بامید درج تذکره بوساطت حق آگاه فضیلت دستگاه جناب مولوی محمد شاه صاحب متوطن نگینه نزیل کلکته متوسل واجد علی شاه او ذ سلمه الصمد بخدمت جناب والد ماجد خصهم الله بالعز و المجد فرستادند اتفاقاً تذکرۂ مذکور خانۂ ختم طبع بر سر رسیده و مالیده بود و نقاب انجام بر عارض گلفام انتهاء فرو هشته

لاجرم جمعی از احباب بوجه آنکه تا این اشعار آبدار و یادگار شعرا نامدار تاراج حوادث روزگار نگردد مستدعیٔ الحاقش در آخر کتاب و خاتمهٔ ابواب شدند ناچار همت قاصر بترتیب این جواهر گماشتم و همه را بمیزان نظر سنجیدم دیدم که جمعی قلیل بیش نیست و حروف بسیار از هجا خارج از آهنگ ضبط ست پس بغرض تکمیل ترتیب و اکمال تهذیب پاره را از اشعار شعرا پیشین پیوند این نهال دلنشین کردم ؎ هر که سخن را بسخن ضم کند + قطرهٔ از خون جگر کم کند + منظور نظر درین ضمیمهٔ انور که لمعهٔ شمع انجمن و باسم سامی **نگارستان سخن** معنون ست ایجاز و انتخاب ست لهذا خامهٔ عنبرین شمامه را از تکلف عبارات و تصلف استعارات معاف داشتم و بایراد اشعار معدوده و افکار ستودهٔ شعراء غیر مکرر اکتفا نمودم و قبسی از روشن طبعان متقدمین و پرتوی از آتش نفسان متاخرین دریوزه کردم و لمعهٔ چند از تجلیگاه سخن بدست آوردم و بغرض ضیافت طبع احبه و اتحاف بزم اعزه این کلمات بینات را بر بیاض صفحه چون خطوط شعاعی مهر بر سپیدهٔ صبح نگاشتم و گوهری را که در آبداری او فتوری بنظر آمد از رشتهٔ شمار انداختم و بدستاویز مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِّنْهَا اَوْ مِثْلِهَا جواهر زواهر نعم البدل اضافه کردم ؎ رنگینیٔ حسن سخن هر لحظه افزون میشود + هر چند آید در نوا این نغمه موزون میشود + چشم از نظارگیان جلوهٔ این چمن و تماشائیان بهار گلشن سخن آنست که اگر گلی خوشبو ازین گلستان همطرح مینو بو کنند در محراب اجابت بدعای خیر برای این پر آرزو دست همت روبرو کنند والله المستعان

حرف الالف

آزاد تخلص سید محمود ابن سید اسد الدین حیدر خلف سید علی مهدی خان بهادر از روسای شهر جهانگیر نگر ڈهاکه که در گلگشت چمن عمر سنی سالگی خرامان ست و شباب موزونی طبعش در عنفوان استفادهٔ سخن سرائی از حافظ اکرام احمد ضیغم رامپوری و آغا احمد علی احمد جهانگیر نگری نموده گوی سبقت از اتراب ربوده منتهی الافکار مثنوی ذو البحرین بر قوت بحر طبع ذخارش دال و قصائد غرا جودت ذهن نقادش را گواه کمال از کلام آزاد ادامه اوست ؎

از شکستِ شیشهٔ دلهای حیرت آشنا	چون شکستِ رنگ مشتاقان نمیخیزد صدا
خلشِ نشترِ غم در رگِ جانست که بود	چشمهٔ خون ز دل و دیده روانست که بود
قسمتِ اهلِ فروغ ست بسختی بودن	زین سبب جای شرر در دلِ سنگ ست اینجا
رنگ آرام بگلشن کدهٔ دنیا نیست	برگ هر سبزهٔ نوخیز خدنگ ست اینجا
دی که روزم سیه از حسرت گیسوئی تو بود	روی خور در نظرم تیره تر از موئی تو بود
پیش ازان کز اثرِ سرمه شود عشوه فروش	بانئ طرز جفا نرگس جادوئی تو بود
باگلستان چنان خاطر آزاد نساخت	مگر از خاک نشینان سر کوئے تو بود
هجومِ دردمندان باز بر خاکِ من ست امشب	چراغ تربتم از سوز دلها روشن ست امشب
بیا و رنگ عشرتهای مشتاقان تماشا کن	بجائی گل جگر پرکالها در دامن ست امشب

رباعی

آن مسکن شادی و غم و کینه نماند | وان مونس و غمگسار دیرینه نماند
از بسکه گداخت ز آتشِ سوز فراق | فریاد دلی که بود در سینه نماند

رباعی

هوش از سر من قصد پریدن دارد | تسکین ز دل انداز رمیدن دارد
از لخت جگر گلی ست بر هر مژهٔ | امروز بهار دیده دیدن دارد

رباعی

فریاد که از غصه دلم خون گردید | از جوش سرشک دیده جیحون گردید
چند انکه گداز غم سبکدوشی داد | پابندی من چو شمع افزون گردید

آیتی شاعری اصفهانی نکته جو خوشگوست و این بیت آیت خوش فکری اوست ے

میان ما و سگِ یار فرق بسیار ست | چرا که ما سگ اوئیم او سگِ یار ست

ابدال در صفاهان از شعرای نازک خیال بود و در زمرهٔ تلامیذ الرحمن از ابدال والنعم ما قال ے

خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنے | نظر دران تن نازک کنی و ناز کنے

دوشش آمد ناصحی سوی طرا متخانه ام ‌‌ گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

نام ابوالخیر

ابوالخیر حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر قدس سره از اولیاء کبار و صوفیهٔ صافیه نامدار گذشته رباعیات دلنشین نوشته

آنروز که آتشِ محبت افروخت ‌‌ عاشق روشِ سوز ز معشوق آموخت
از جانبِ دوست سرزد این سوز و گداز ‌‌ تا درنگرفت شمع پروانه نسوخت

رباعی

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست ‌‌ گفتم که فلان کس است مطلوب تو چیست
بنشست و بهای های بر من بگریست ‌‌ کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

رباعی

جز در رهِ عشق تو نپوید هرگز ‌‌ دل از تر ابکس نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد ‌‌ تا مهر دگر کسے نروید هرگز

نام اجمل

اجمل شاه محمد اجمل خلف حضرت شاه ناصر ولد شاه محمد یحیی عرف شاه خوب الله آبادی برادر زادهٔ حضرت شاه محمد فاخر زائر از دودمان حضرت شیخ محمد افضل الهٰ آبادی ست رح در معرکهٔ و مقابلهٔ فاخر مکین گفته

خورشید و شمم بهیم شبِ تار ندارم ‌‌ آیینهٔ صبحم غمِ زنگار ندارم
آیینه نمط در صف کوران منم اجمل ‌‌ غم نیست اگر گرمیٔ بازار ندارم

نام احسان

احسان معروف بمیر مقیما بود و بر طالبان گوهر سخن باب احسان بدین طرز میکشود ؎

در خلوتیکه بند قبای تو واشود ‌‌ بی اختیار آینه دست دعا شود
پیداست دو رنگی ز قماشِ سخنِ تو ‌‌ برگِ گل رعناست زبان در دهنِ تو

نام احسنی

احسنی میر احسنی یعنی احولی کلامش احسن است و فکرش حسن افزای سخن ؎

طرفه حالیست که آن آتش سوزان ز برم ‌‌ زود تر میرود و دیر ترم مے سوزد
عشق با روی خراشیده و پیراهن چاک ‌‌ دست بر سینه زنان در پیٔ تابوت منست

با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چکند یک مسلمان چو در افتد بدو کافر چکند

احمد مولوی احمد علی دهلوی طبعی نظیف داشت و سخنی لطیف آن از وست

ساقی بیا با جام ومی این لطف در جنت کجا انجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست

ادا اسمی از صفاهان بود عروس سخن را بخوش ادائی منصه آرائی بیان می نمود

کشیدهٔ ز میان تیغ آبدار بکینم مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم

ارشد گاذرونش وطن بست مرشد اهل شعر و سخن است

ز هجر سخت تر آبی نداشت جام سپهر وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

اسیر رازهی در بند سخن طرازی بود باین تخلص سرفرازی یافت

قاصد رقیب بودهٔ ومن غافل از فریب بی درد مدعای خود اندر میان نهاد

اسیر تخلص منشی سید مظفر علی ابن میر مدد علی مسکن امهاتش بیت الریاسة لکهنوست وقصبهٔ امیٹهی از توابع آن وطن آبائی او آز قبائل شرفاء سادات و در تشیع از غلات یاوری اخترش بدبیری وندیمی واجد علی شاه اختر پادشاه اخترنگر اوده رسانیده بخطاب تدبیر الدوله مدبر الملک میر مظفر علی خان بهادر بهادر جنگ سرفراز گردانیده مورد مکارم خسروانی بوده تا عهد فرمانروائی آن اختر برج سلطنت حائز قصبات السبق اعزاز و اکرام ماند و بعد زوال مملکت ملک اوده وانتهاض ملک بصوب دار الامارهٔ کلکته و قطع سلسلهٔ رجا فیوض آن سلطان عالیشان بدولت سلطنت منتزعه امتداد مدت تعطل اسیر را در قید پریشانی نشاند ناچار بالتزام کاشانهٔ نواب کلب علیخان بهادر فرماندهٔ رامپور تن درداد و ربقه ملازمت او بر گردن نهاد از آن زمان الی الآن گاهی در رامپور و ماهی در شهر لکهنو میگذراند و بهر جا در فکر صید برجستهٔ مضامین رنگین نیماند سرآمد شعرای روزگار آن دیار و استاد موزون طبعان خوش گفتار ظفر بر شاگردیش امیر را سرمایهٔ نازوری تلمذش و آسطی را واسطهٔ عز و امتیاز در فارسی وارد و هر دو سیرگوست و در هر یکی بر دیگری سبقت جو هر یک دیوان هر دو زبانش بکسب روشنائی از دودهٔ طبع مطبوع طبع سخنوران روزگار گشت عزابی

چند از غزلهای فارسی وی درین مرغزار بزنجیر تحریر اسیر و به نیزهٔ کلک شکار ست

کعبه از مقدمِ تو خانهٔ ما
سجده رقصد بر آستانهٔ ما

رخ زیبای نوخطان مصحف
عشق پیغمبر زمانهٔ ما

آبِ حیوان نصیب خضر اسیر
مرگ ما عمر جاودانهٔ ما

سرِ مو فرق نگردد چو بمیزان سنجند
سر و سامان تو باشد سر و سامانیٔ ما

تلون پیشه ام نیرنگیٔ من رنگها دارد
منم گلخن منم گلشن منم دریا منم صحرا

کی پسند دکیمیایٔ فقر ایذای کسی
کشتنِ سیماب باشد کفر در اسلام ما

آمد بهار و می بسبوی من آمده ست
آبیکه رفته بود بجوی من آمده ست

به بسترش نبود گل اسیر بر سر گل
یقین شناس که دل بر سرِ دل افتاده ست

بلبل سخن از آن لب خاموش میکند
گل را حدیث او همه تن گوش میکند

ای خضر جای گریه حال حباب دارد
دارد دمی و آن هم نقشی بر آب دارد

سر بر زده وحدت ز گریبانِ خیالم
در دیدهٔ من یک گلِ رعناست دو عالم

شد خجل از لب و دندان تو و گریهٔ من
لعل در کان بصدف دُر بگلستان شبنم

با هزاران رنگ سر زد همتِ والای من
هشت گلزار جنان جزویست از اجزای من

در فضای وادیٔ عشقش من آن خضرم که هست
چرخ اخضر برگ کاهی گوشهٔ صحرای من

باغ جنت گلی از گلشن زیبائیٔ تو
روزنِ قصر جنان چشم تماشائیٔ تو

خلق جان دادهٔ طرزِ سخن آرائیٔ تو
عالمی کشتهٔ اعجاز مسیحائیٔ تو

با همه سنگِ حوادث از شکستن ایمن ست
بیضهٔ فولاد شد گویا حبابِ زندگی

کشیدم در غمِ هجرت بهامون آه موزونی
برآمد روح لیلی از تهٔ تربت چو مجنونی

اگر پیمانهٔ نرگس ببیند
نهد بر طاق زاهد پارسائی

اسیر از سبزهٔ بیگانه دیدم
درین ایام روی آشنائی

اشراق میر باقر داماد مصنف ایماضات و افق المبین بعد اوش زد سقف البیت بی زمرهٔ مجتهدین بیست خویش شاه عباس ماضی بود لهذا ملقب بداماد شد مذهب تشیع داشت گاهی این شعر میگرد از وست

هیچکس منکر جمال تو نیست — نیست حاجت که خط برون آری

اشکی جگت نراین از گشامرهٔ دهلوی ست و در آه و ناله اش رائحهٔ تازگی ولوی ست

روز محشر همه نالند به پیش حق و من — دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی و نرفتی سوی اشکی اکنون — باز فرما که چگویم که دلش شاد کنم

اشرف سید شاه محمد حسن متخلص باشرف ابن قطب زمان امام عارفان زبدهٔ سالکان قدوهٔ صاحبدلان سر حلقهٔ کاملان مقرب بارگاه یزدان حضرت سید شاه محمد زمان صاحب حنفی القادری الحسنی ابن سید شاه رفیع الزمان صاحب الهٔ آبادی که از دودمان حضرت شاه عبد اللطیف الهٔ آبادی ست و برادر کلان مولوی حکیم فخر الدین احمد اکثر کلام ایشان در مدح حضرت ختمی پناه صلعم ست وگاه گاهی هنگام فرصت از مشاغل معمولی بکلام موزون هم می پرداخت علاوه دیوان مختصر فارسی مثنوی معدن فیض در علم اخلاق و یک مثنوی دیگر در فارسی دارد وگاهی بشعر اردو هم توجه مینمود اتقا بدرجهٔ کمال داشت بعد وفات پدر خود سجاده نشین مسند صاحب تاثیر و در ضبط اوقات بی نظیر بود از وست

دل نیست که مرآت رخ دلبر ما نیست — جان نیست که جانا نه دران جلوه نما نیست

اندر طلب کعبهٔ وصل تو نگارا — جان من دل خسته کم از قبله نما نیست

نزدیک تر از جان من از حبل وریدی — افسوس که کس محرم این سر خفا نیست

لب بندد و کم خندد و خاموش بود دایم — هر کس که شود واقف از راز نهان تو

شیدای تو هر دم ز غمت سوز دگر داشت — خنجر بگلو دست بدل خاک بسر داشت

از بسکه یاد تو بدل و جان من گرفت — نطقم دهن ز تنگ گرهٔ ما و من گرفت

دی شب بمحفلی ز رخش پرده بر فتاد — پروانه سوخت و شمع لکن سوختن گرفت

گر بدریای غمِ او دلِ بیتاب طپد | آب در گوهر ناسفته چو سیماب طپد
در خیالِ دُرِ دندان تو ای اختر حسن | صفتِ آبله در عقد گهر آب طپد
در دلِ سوخته آتش زده چون گرمی اشک | این سپند نیست شرر خیز که از آب طپید
بسکه هر موج رگِ شعله شد از چهرهٔ تو | ماهی از عشق تو در حلقهٔ گرداب طپید
در حرم قبلهٔ ابروی تو گر یاد کنم | کعبه در خویش بلرزد خم محراب طپد
بیقرارست دو عالم پیِ آن جان جهان | چه عجب گر بغمش اشرف بیتاب طپد
آبِ خجلت ز لبت چشمهٔ کوثر دارد | گرهِ شرم ز دندان تو گوهر دارد
می طپد بعد فنا نیز چو بسمل تهِ خاک | آنقدر شوق طپیدن دل مضطر دارد
پیش او کثرت آفاق بوحدت ماند | طاعتِ گوشه نشین عالم دیگر دارد
حاجتم هیچ نباشد بزر و گوهر و سیم | فقر من رتبهٔ اقبال سکندر دارد
اشرفِ خستهٔ و سرگشتهٔ و آوارهٔ و زار | دم سرد و رخ زرد و مژهٔ تر دارد

حال اعلی

اعلی ملا کل محمد تورانی گلچین گلستان شیوا بیانی ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد | سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

حال اعلی

اعلی شاه محمد اعلی خلف الرشید شاه محمد علیم از دودمان شیخ محمد افضل اله آبادی قدس سره ست همین یک شعر از وی یاد ست

بانذک اوج سبقت بر بزرگان سفله میجوید | بلی بر روی شاهان پشت باشد فیلبانان را

حال افضل

افضل سرخوشی ست افضل عهد خود در سخنوری و نکته رسی

در فراق تو من خسته بجانم چکنم | زیستن مشکل و مردن نتوانم چکنم

حال امانی

امانی میرزا امان الله طبعش فصاحت و بلاغت را پشت و پناه و ذهنش در معانی و بیان وسعت دستگاه

مرا بگریه و گل را بخنده مے آرد | نوای بلبلِ این باغ را چه آهنگ ست

آفتاب محمد علیخان طهرانی بهتر سپهر سخندانی آز دوست ه
شیخ چو زلف تو دید مذهب هندو گزید — دید رخت برهمن کیش مسلمان گرفت

امداد تخلص مولوی امداد علی خیرآبادی در عهد مختاری ریاست نواب قدسیه بیگم کوتوال بهوپال بودند و در زمانهٔ حکومت نواب جهانگیر محمد خان بهادر مصاحب نواب ماندند و در عهد مختاری نواب سکندر بیگم چندی ملازم و باز خانه نشین گردیدند نواب نظیر الدوله باقی محمد خان بهادر کار مدار بالان خود نمودند بعد چندی مستعفی شدند و گوشه گزین گشتند نواب قدسیه بیگم در زمرهٔ ارباب استحقاق یک روپیه یومیه معین کردند انتقالش در ۱۲۸۵ هجری اتفاق افتاده از دوست ه

هر دم ز حسن یار من ریزد تجلائی دگر — چشمم بود در هر نظر محو تماشائی دگر
هر ذرهٔ خاک درش خورشید تابان در برش — از پرتو مهر رخش دارد تجلائی دگر
خوبان دنیا گو همه خوب اند از سر تا بپا — نام خدا آن دلربا دارد سراپائی دگر
باور مکن قول عدو ساغر کجا و شیشه کو — ای محتسب این های و هو دارم ز صهبائی دگر
بسکه بالید نگنجد بکنار چشمم — طفل اشکم هوس دامن صحرا دارد
دل من معتکف کعبهٔ قدس ست ولی — خالیا سر بدر دیر و کلیسا دارد
شعلهٔ ادراک روشن در دماغم میکند — ساقی ما روغن از می در چراغم میکند
پردهٔ گوش دلم نازک تر از برگ گل ست — در فراقش شور بلبل بی دماغم میکند
دور گردون پیش هر کس باده می ریزد بجام — چون رسد نوبت بمن خون در ایاغم میکند
کو فتنه که از چشم تو برپا شدنی نیست — کو دیده که از در دل تو دریا شدنی نیست
سودازدهٔ زلف تو هر شیخ و برهمن — آن کیست که در عشق تو رسوا شدنی نیست
این عقدهٔ لاحل که بکام دلم افتاد — جز ناخن شمشیر قضا وا شدنی نیست
قاصد چه دهی دل که دل زار و نزارم — از بوسه به پیغام دلاسا شدنی نیست
شادی مکن از وعدهٔ وصلش دل نالان — کین وعده وفا تا دم فردا شدنی نیست

در کوچهٔ خم در خم زلفش دل نالان گم شده دگر این گم شده پیدا شدنی نیست

امیر منشی امیر احمد خلف کوچک مولوی کرم محمد مرحوم لکھنویست از اولاد امجاد شیخ محمد مینا ادام اللہ فیضہ فینا از آغاز سن شعور در علوم متداولہ مہارتی و ممارستی بہم رسانیدہ و از ہمان زمان کہ ذوق سخنگوئی در سر پیچید بتلمذ منشی مظفر علی لکھنوی متخلص باسیر بکسب فن شعر پرداخت و شاہد سخن بحلیہ ہای شیرین بیانی و خوبی بندش و حسن معانی آنمایہ آراست کہ نظارگیان را از خویشتن ربود و بعد زمانۂ غدر نواب محمد یوسف علی خان بہادر رئیس دار الریاست مصطفی آباد عرف رامپور روہیلکھنڈ متعلقۂ ضلع بریلی وارفتۂ طرز سخنگوئی ایشان گشتہ از لکھنؤ بکمال شوق و آبرو طلب کردہ بتکمیل کلام اردوی خود پرداخت چون نواب ممدوح از جہان رخت سفر بر بست و نواب کلب علیخان بہادر ولد اکبرش رئیس حال بر مسند ریاست جاگرم کرد خوش وضعی و متانت و لیاقت ایشان بسیار پسندید تا آنکہ ذوق سخن نواب موصوف را ہم از جا برد چون طبع رسا داشت و استادی لائق و فائق بہم رسید بشغل سخنگوئی پرداخت و باوستادی خویشتن پسندیدہ در اقران و اماثل افتخار را افزود کہ بتوجہ و محنت شبانہ روز امیر در اندک مدت دیوان اردو تالیف نوابصاحب مرتب گشتہ حلیۂ طبع پوشید از تصنیفات و تالیفات امیر مرآة الغیب دیوان اردو گوہر انتخاب دیوان مفردات اردو و محامد خاتم النبیین دیوان نعت اردو و مضامین دل آشوب و مجموعۂ واسوختہا و قصاید و بعض مثنویات مثل نور تجلی و ابر کرم و مسدس نعتیہ مسمی بہ ذکر شاہ انبیا مشتمل بر حال ولادت باسعادت و رضاعت و حلیۂ مبارک و فضائل و شمائل و معراج و وفات شریف خواجۂ ہر دو عالم حضرت سرور کائنات محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم مطبوع بودہ است و بحکم طبع حقائق پسند کتابی جامع در لغت مسمی بسرمۂ بصیرت بقدر حجم سی جزو کلان تالیف کردہ کہ دران بتنقیح لغات عربی و فارسی ہرانچہ تحریراً و تقریراً غلط بر زبان قلم و قلم زبان جاریست پرداختہ و باسناد کلام اساتذۂ متقدمین و متاخرین بذروۂ تحقیقش جا دادہ است و علاوہ ازین دیگر تالیفات ناتمام مختصر و مبسوط نیز دارد کہ تہذیب و ترتیب آن بنا بر

فقدان فرصت هنوز صورت نبسته و علاوه اینها در بعض فنون غریبه هم بقوت فکر و جودت طبع مناسبتی بهم رسانیده و شهرهٔ کمال را باطراف عالم رسانیده اند همچو علم جفر وغیره اگرچه بذات خود و از نام خود نظم فارسی کمتر گفته اما بشغل تعلیم دیگران و آرائش کلام تلمیذان اکثر اوقات را صرف میکنند در حین طبع تذکرهٔ شمع انجمن حضرت والد دام مجدهم بواسطهٔ جناب مولوی عبدالحق صاحب بن مولوی فضل حق صاحب مرحوم خیرآبادی بعض اشعار و ترجمهٔ جناب امیر را از رامپور خواستار شدند بیانخش منشی صاحب معزدو سه غزل خویش که غزال وادی بلاغت و طاؤس چمن فصاحت اند معرفت جناب موصوف لطف نمودند و نوشتند که ملازمان سامی میدانند که فقیر را گاهی اتفاق نظم فارسی نمیشود سابقاً برخوردار حافظ علی سلمه خواهرزادهٔ من که در بهوپال وابستهٔ دامن دولت سرکار و ملازم انجا اند برای فرستادن اشعار فارسی زبان بمن تحریر کرده بودند معذور ماندم و نه فرصت فکر بدست آمد که می چاویدم اکنون که آنکرم ایما فرمودند عزیز از جان شیخ فصیح الزمان اشعاری چند که از من بدنام یادگار داشتند نگاشته آورده اند آنرا بخدمت همی فرستم روانه فرمایند منکه ننگ بزم سخنم تالیف من چه پایه آن دارد که بزبان خامه یا خامهٔ زبان همچو والا پایه عالیجاه فلک گاه نواب والاجاه امیرالملک بهادر بگذرد و آثارم از آفتاب مشهورتر شود فاما تابش نیر اعظم بر ذرهٔ خاک عجب ندارد صیت اخلاق و ذره نوازیهای آن سرکار سپهر مقدار از کران تا کران رسیده ست و آوازهٔ قدرشناسی در چارسوئی جهان سرکشیده اللهم مدام کمیت اقبال زیر ران باد انتهی این چند اشعار آبدار از کلام بلاغت نظام امیر حسب ضابطه در ینجا ثبت می افتد پایهٔ متانت سخن ایشان ازان میتوان دریافت ؎

خنجری نازنیا بدجگری هست ازین — ای بقربان تو ظالم نظرے بهتر ازین
سر بپای تو نهم نیست سرے بهتر ازین — روم از خویش نباشد سفری بهتر ازین
می برد دل بادائی که ندانند که برد — غمزه اش یاد ندارد هنرے بهتر ازین
بوسه دادی و لب خویش مکیدی از ناز — ای شکرلب بادائی دگرے بهتر ازین

در چمن رفتی و هر گل بگل دیگر گفت ... که ندیدم گل نازک کمرے بهتر ازین
هست داغیکه بیاد رخ تو در دل من ... دور آفاقی ندارد قمرے بهتر ازین
هر چه از بسمل تو روز جزا پرسیدند ... او همان گفت که زخم جگرے بهتر ازین
بر در دل بنشین پای منه بر در کس ... دولت از مطلبی نیست درے بهتر ازین
همرهٔ ناوکش از سینه برون رو از دل ... نیست در راه سفر همسفری بهتر ازین
یار سرمست و هوا سرد و مئ ناب بجوش ... ساقیا باز نیابی سحرے بهتر ازین
مثل قد و قنت گو که ندیدست کسے ... شجرے بهتر ازین و ثمرے بهتر ازین
نگهی کردی و دل بردی و جانم باقیست ... جان من گرد تو گردم نظرے بهتر ازین
بیخودی برد بسر منزل مقصود امیر ... نیست در راه جنون راهبرے بهتر ازین
دمیکه وحدت او طاعت آرزو میکرد ... حرم نبود و نه رم سجده چار سو میکرد
هنوز حسن پس پرده بود و وحشت من ... گل وجود مرا می سرشت و بو میکرد
نماز قاتلم البته میشدی مقبول ... بخون تازهٔ بسمل اگر وضو میکرد
مزاج حسن تو گر تاب همسری میداشت ... سکندر از بغل آیینه رو برو میکرد
گذشتی از طرف باغ و باغ از حسرت ... ز چشم رخنه تماشاے رنگ و بو میکرد
اگر عنایت ساقی بدی بحال امیر ... ز جام باز چرا باده در سبو میکرد
عجب مدار اگر صوفیان چنین هستند ... بکعبهٔ خویش رسیدند و از خودی رستند
بذوق کعبه دویدیم و ره غلط کردیم ... گذر به بتکده افتاد و در فرو بستند
ز تیر آه که خستست سینهٔ افلاک ... که بر شکستن دلها چنین کمر بستند
گزیر نیست ز پیوند عاشقانت را ... اگر ز خویش گسستند با تو پیوستند
وفا مخواه دلا از بتان مست شباب ... هزار پند کنی نشنوند تا مستند
ز بهر آنکه بیاران رفتگان برسیم ... در حریم فنا هم برهوی ما بستند

درین بلاکده از درد و غم مترس امیر — کدام دل که ز سنگ بلاش نشکستند
داو در دست اجل هجر توام در محفل — بود گوئی ز دو صف تیغ دو پیکر محفل
در جهان رنج یکی باعث عیش دگرست — خون دارا شد و آراست سکندر محفل
میکش نرگس مخمور تو بر خاک انداخت — جام گل در چمن و ساغر مل در محفل
پای در سلسلهٔ اشک و بسر داغ جنون — شمع سوزان منم و دهر سراسر محفل
بود هر چند تجلی کده از شمع و چراغ — یافت نور دگر از شیشهٔ و ساغر محفل
هیچکس برابر تو نیست نگاهی به دگر — همکنارست بهنگامهٔ محشر محفل
جان ربودند و دل و تن همه داغ ست هنوز — شمع بردند و هنوزست منور محفل
پردهٔ شمع اثر عشق چنان سوخت که شمع — گر یداندر غم پروانه سراسر محفل
اندرین تیره سرا سینهٔ پر سوز امیر — همچو شمعی ست که سوزد همه شب در محفل
سینه چاکان تو در بزم جهان آورده اند — شمع آسا در بغل گور و کفن در آستین
در غمت بیند گر از ناخن خراش سینه ام — از خجالت تیشه پوشد کوهکن در آستین
بوی او را جامه زیبان چمن دزدیده اند — کرد پنهان گل بجیب و یاسمن در آستین

امیدی رازی نامش ارجاسپ ست و نام برادرش لهراسپ و نام برادر دیگر گستاسپ سلطان محمد صدقی استرآبادی چون اسامی این برادران شنیده گفت که مگر فرج مادر اینها جلد شاهنامه بوده ست امیدی شاعری عالی ضمیر و در وادی قصیده بی نظیرست اگرچه شعر دیر میگفت اما خوب میگفت در شیراز بخدمت علامهٔ زمانی ملا جلال الدین دوانی کتب درسی گذرانیده و بتربیت امیر نجم ثانی وزیر شاه اسمعیل ماضی اعتبار و اقتدار بهم رسانیده از وست

تا بخاطر باشد ای بدعهد پیمان منت — بسته بر انگشت باید رشتهٔ جان منت

رباعی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

امیدی

از سایهٔ نخل دولت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

النسخ مولوی عصمة الله ابن رحمة الله وطنش قصبهٔ پنڈوه در ضلع هوگلی از تلامذهٔ مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ ست در تلاش مضامین نمکین والفاظ شیرین طریقهٔ استادش میپوید وچنین میگوید ؎

شمع چون پروانه میسوزد ز روی آتشین — کی به پیشت تاب استادن بود پروانه را
بلبل از باغ چرا ناله کنان می آید — شاید ای موسم گل فصل خزان می آید

النسی مولانا امیر حاجی انور بخاری افکار دقیقه را با خاطرش یاری و مضامین رنگین را با طبع لطیفش مناسبت و موانست بسیاری ؎

شاید که به بینم سر خود در قدم او — خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

حرف بای موحده

باقر ملا باقر خورده فروش کاشانی ست در دوکان چینی رستهٔ با نازِ سخن سنجی وخوش بیانی ؎

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرورِ ما — که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
مدعی گر برد پیشِ محتسب مستم چه باک — آه کو هشیار سوی میفروش آرد مرا
غم دیرینهٔ او با دل و با جانم گفت — چه کنم منزل و ماوای دگر نیست مرا
یا رب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما — که کلیم آید و آتش بره داخ خانهٔ ما
اگرچه کوهکن از پیش بی ستون برداشت — ولی چه سود که سنگ راه پرویز ست
باقر گمان مهر و وفا داشتی بیار — این جورها سزای دلِ بدگمان تست
باقر یکی و عشق یکی و جنون یکی — گویی تمام شهر ز دیوانه پر شده ست
از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم — در دست کسی نیست که مشتِ پر ماست
خود را بچه مشغول کند آه چسان دل — بسمل شده را که طپیدن نگذارند
ما در خورِ فراغت وصلِ تو نیستیم — ما را برای خاطرِ هجران نگاه دار

ترا بر جمله خوبان برگزیدای وای چون سازم ‌ ‌ ‌ ز دست من نمی آید که چشم خویشتن دوزم

باقی عبد الباقی تبریزی از نغمات شکرین و نالهای نمکین در شکر ریزی و شور انگیزی است

اضطرابم نگذارد که نشینم جائے ‌ ‌ ‌ انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

بدیعی سمرقندی بقند و نبات سخنهای شیرینش مذاق ارباب ذوق در آرزومندی است

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم ‌ ‌ ‌ نبیند هیچکس در خواب یارب انچه من دیدم

برهان میر برهان الدین ابرقوے کلامش بر جودت ذهن او برهان قوی است

ما را بنامه نیز فراموش کردهٔ ‌ ‌ ‌ دانستهٔ که دیدهٔ ما را سواد نیست

بسمل امیر حسن خان از روسای کاکوری متصل لکهنو و دلهای سخن شناسان بسمل تیغ مصاریع اوست

آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا ‌ ‌ ‌ که با حباب توان رقعهٔ انشا کردن

بلیغ امانت علیخان خلف محمدی خان فرخ آبادی بود نظم و نثر فارسی را ببلاغت و فصاحت ادا می نمود

لخت جگرم خون شده از چشم تر افتاد ‌ ‌ ‌ این دانهٔ یاقوت ز درج گهر افتاد

از دست مسیحا گره کار چو نگشود ‌ ‌ ‌ بر نعش بلیغ آمده و نوحه گر افتاد

بهائی بهاء الدین محمد آملی از مشاهیر علماست نان و حلوای او برای اهل ذوق خوان یغما

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی ‌ ‌ ‌ خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

میکشد غیرت مرا گر دیگری آهی کشد ‌ ‌ ‌ زانکه می ترسم که در عشق تو باشد آه او

بیانی خواجه شهاب الدین عبد الله از راه و رسم خوش بیانی بخوبے آگاه است

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود ‌ ‌ ‌ میان حسن تو و عشق من غبار نبود

بیانی نامش عبد السلام است و در ادای نظم نیکو بیان و خوش کلام

بیم از وفا دار بده وعدهٔ که من ‌ ‌ ‌ از ذوق این نوید بفردا نمی رسم

نام بیخبر

بیخبر منشی غلام غوث کشمیری منشی گورنمنت شمالی و جنوبی الہ آباد ست این دو شعر از وبگوش

افتاده

نیست آشوبیکه از دست ستمگر برنخاست | فتنهٔ ننشست از پا تاکه دیگر برنخاست
بیخبر جائیکه من مشغول ضبط گریه ام | در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست

نام بیغم

بیغم بیراگی از فقرا هندوان بود احیانا زبان بشعر فارسی میکشود

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست | هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

حرف بای فارسی

نام پورحسن

پورحسن از شاعران اسفرائن ست و ناظم خوش فکر نیکو سخن

روز روشن چو نمی بینمت ای ماه تمام | شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان داد و دوست | منکه پورحسنم دوست ندارم چکنم

حرف التاء

نام تابعی

تابعی میر محمد تابعی شیرازی ست و ماهر طرز نظم طرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود | گفتم ای وای من کجا بودم

نام تائب

تائب محمد اکرم پنجابی ست و سالک مسالک معنی یابی

سحرگه چون دل زارم شکستی | شب آن عهدیکه با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من | مگر عهدی بدشمن بسته بودی

نام تسلیمی

تسلیمی کاشی ست نزد ارباب فن مسلم الثبوت در تازه مضمون تراشی

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت | ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

نام تشنه

تشنه محمد یوسف ابن بدیع الزمان اصل آب و دانه اش از شهر جهسر ست و کالبدش از
از عناصر همان شهر هوای کسب کمال بکاخ دماغش پیچید از جهسر بدار الامارهٔ کلکته رسید انجا
علم عربی و فارسی و انگیریزی میخواند و از موزونی طبع اشعاریکه سر بر میزند بنظر اصلاح

مولوی معراج الدین واصف میگذراند اگرچه در دبستان سخن سرائی مبتدیست لکن حدت طبعش بتکمیل این فن مقتضی غث وسمینش بسیار ست واینک مشتی نمونه از خروار ؎

من نمیدانم که گبرم یا مسلمانم که گه ... سجدهٔ بت میکنم گه سجدهٔ یزدان کنم
بیا در قتلگاه ناز خود امشب تماشا کن ... بیکسو رقص شمشیر ست ویکسو رقص بسملها

تفته منشی هرگوپال ولد موتی لال سکندرآبادی از تلامذهٔ میرزا اسد الله خان غالب ست وطبعش جان موزونیت را قالب ؎

این اگر گویم کرا آید یقین ... قصد جانم یار جانی میکند
دل که با مرگ آشنائی داشته ست ... زندگانی جاودانی میکند

تقی امیر تقی ورکانی گوهر کلام لطیفش روشن تر از گوهر کانی ست ؎

لطف با غیر غایتے دارد ... جور با ما نهایتے دارد
گوشش بر حرف مدعی تا چند ... هر که بینی حکایتے دارد

تقی معروف بآغا تقی اصفهانی ست فردی بود از جرگهٔ تلامیذ رحمانی ؎

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من ... با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

توفیق صدر نشین وسادهٔ عز وتمکین شاهزادهٔ بشیر الدین خلف الصدق فرازندهٔ چتر و کلاه سلطان شکر الله خلف الرشید ٹیپو سلطان شهید اریکه آرای خلافت سرینگ پٹن حرسه الله عن العاهات والفتن هنگامیکه جد امجد توفیق در معرکهٔ جنگ بمقابلهٔ ارباب فرنگ ساچمه و کلهٔ تفنگ را حب شهادت یافت و باعلی علیین شتافت وملکش مسخر ولات فرنگ گشت والدش را با جماعهٔ اخوان وعزیزان در قلعهٔ شهر بنگلور واقع همان مملکت محروس نمودند اتفاقاً عساکر آن قلعه مصدر شورش وفساد گردیده همین وارث دیهیم وگاه را بسروری برداشتند و تیغ مخالفت بر سر افسران انگلشی آختند انگریزان فلاطون فطنت آتش فتنه به آب تدابیر صائبه منطفی ساختند وبودن مستحقان خلافت دران مرز خلاف مصلحت دیدند جمله را خانه

کوچ بکلکته رسانیده مقیم ٹالیگنج گردانیدند بتوفیق موفق حقیقی توفیق بسان والد ماجد خودش بخلعت علم و فضل و بحلیهٔ اخلاق حمیده و صفات برگزیده محلیٰ علاوه بران فخر دودمان در دقیقه سنجی و موزونی طبع معلی ست و اینک کلام بانظامش گواه این مدعا — ح

دلی آزادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی   درونی سادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
تو ای عاشق ز اشکِ سرخ در پیمانهٔ چشمت   مصفا بادهٔ داری ازین خوشتر چه میخواهی
چرا روشن نگردانی شبِ تاریک عاشق را   جبینی همچو پروین عارضی همچون قمر داری
شدی توفیق گر بی چیز با گردون دون مستیز   ز فیضِ طبعِ گوهر ریز گنجی از گهر داری
ندیده است کس از شاخ خشک میوهٔ تر   بجز قلم که دهد میوهٔ تر و شیرین

حرف الثاء المثلثه

ثابت فخر الدین تفرشی ست مدام دماغش را از صهبای سخن سرخوشی ه

چاره مرگ ست اگر کار بنا کس افتد   مشکل اینست که کارم بکسی افتاده ست

ثاقب شیو پرشاد پسر مهاراجه جی گوپال سنگه بهادر ولد منشی بینی پرشاد از قوم کایتهان لکهنو ست ایدون بملازمت واجد علی شاه اوده در کلکته اقامت دارد از صدف دهان چنین درهای غیر مثقوب بر می آرد قصیده

فصل گل آمد و بشگفت گلستان زمن   در عدم خاک بسر باد خزان شد ز چمن
بست رختِ سفرِ ملک عدم حسرت و غم   شادمانی بدلِ اهلِ جهان کرد وطن
می برد بادِ صبا مژده بهر سو ز بهار   نکهت اندوز زمان ست چو صحرای ختن
چشم وا چار طرف گرم تماشا نرگس   غنچه غنچه بشگفت از گل صد برگ و سمن
کرد از جوش طرب ز آمدنِ فصل بهار   نغمه در کوچهٔ منقار عنادل مسکن
طوطیان هست بهر شاخ سرایند سرود   قمریان محو نوا سنجی کوکو همه تن
مردمِ دیدهٔ نظاره برنگِ گلچین   کرد لبریز ز گلها همه جیب و دامن

سبحه از دانهٔ شبنم بکفِ هر گل تر   تر زبان ست بتحمید زبانِ سوسن
زمهر یرست نه تاثیرِ هوا گر دو نار +   عکس گلهاست شفق نیست برین چرخ کهن
وقت آنست که گلبانگ طرب بر دارم   وقت آنست کنم دور ز دل رنج و محن
وقت آنست که در مدح امیری گویم   چند اشعار و بجوئیم از و داد سخن +
اول این مطلع ثانی بحضورش خوانم   کوست چون مطلع خورشید سراپا روشن
ای زهی سرور عالی همم و فخر زمن   ذی کرم صاحب فرید صدیق حسن
ناظمِ منتظم و عظمتِ ملکِ بهوپال   قاطعِ بیخ ستم جامعِ اخلاق حسن
ذی مروت همه الطاف سراسر شفقت   مخزنِ فیضِ اتم کانِ هنر منبعِ فن
عالم و متقی و سید عالی رتبه   بر همه دانیِ او هست دلیلم روشن
آنچنان نقش طرب لطف عمیمش بر بست   یکقلم حک شده از لوحِ جهان نامِ محن
منعقد بزم سرورست بعهدش هر سو   خیزد آهنگ بشاشت ز در هر برزن
لطف او موجب افزایش تاب و طاقت   خلق او باعث آرامش روح ست به تن
عدل را گرمی بازار ز ذاتش باشد   یافت در سایهٔ او جود و سخاوت مامن
صورتِ امن شد از خوبیِ نظمش پیدا   گشت معدوم ز بهوپال همه شر و فتن
قهر او زلزله بر پاکن و محشر آشوب   مهر او صندل دردِ سرِ بیمار حزن
از دمِ تیغ ظفر پیکر او روز وغا   همچو سیماب فتد لرزه بجسمِ دشمن
آن شجاعیکه سرِ معرکه در رزمگهش   بد تر از زال بود رستم و سهراب و پشن
از کفِ او که گهربار سحابی باشد   او فتاده در مقصود بجیب و دامن
بر سرِ ذره اگر نیر مهرش تابد +   کندش صورت خورشید بیک چشم زدن
منکه باشم که کنم مدح چنین ممدوحی   خامه مکسور و دهن بند و زبانم الکن
ناید از دست و زبانِ قلمم مدحت او   به که ثاقب بدعایش بکنم ختم سخن

تا ادیم ست و عقیق ست و سهیل یمنی ‌ ‌ ‌ تا بود لعل بدخشانی و هم در عدن

تا بود کوه و بیابان و گلستان بزمین ‌ ‌ ‌ بر سر چرخ بود شمس و قمر جلوه فگن

دائما باد فزون شوکت والاجاهی ‌ ‌ ‌ کوکب حشمت و اقبال و شکوهش روشن

ف ثنائی — ثنائی میرزا عاشور بیگ دهلوی از آبیاری فکرش بهار نظم را تازگی و نوی ست

ز جفائی تو خزان بر سر باغم زده اند ‌ ‌ ‌ از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

حرف جیم تازی

ف جامی — جامی مولانا محمد جامی لاهیجی جام آشام مصطبهٔ دقیقه رسی و نکته سنجی ست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت ‌ ‌ ‌ زمین سینهٔ ما گرم بود پا نگذاشت

ف جاوید — جاوید ملا علی جاوید مازندرانی ست و سنجیده گفتاری را بازبانش ربط جاودانی

بره زارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد ‌ ‌ ‌ گر ز خونم نگذرد بارے بخاکم بگذرد

ف جذبه — جذبه نامش آغا مومن کاشی ست و جذب القلوب کلامش ناشی

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز ‌ ‌ ‌ یعقوب ندیدست و زلیخا نشنیدست

ف جعفری — جعفری میر محمد جعفر تبریزی ست و لب و لهجه اش باین طرز در گلریزی و شکر آمیزی

دوش با من بی سببی برزم رنجیدن چه بود ‌ ‌ ‌ این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود

گر ترا میلی نبود ای سرو قایم از پیت ‌ ‌ ‌ آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

ف جلال — جلال خواجه جلال درکانی ست و جلالت نظمش را بانظم دیگران بالاخوانی

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنے ‌ ‌ ‌ ستاره را بزمین بوس خویش باز آری

ف جلال — جلال سید جلال الدین عضد یزدی جامع فضائل و کمالات و از انتساب بادشاهی را

مباهات

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام ‌ ‌ ‌ امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم

ف جلالی — جلالی جلال الدین محمد اروستانی از اجلهٔ نغمه سنجان بزم خوش بیانی ست

از ان مردم که جان دیگر است نے | بجانِ دیگران چون زنده باشند

جمال جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی جلوه افزای جمال الفاظ و معانی ست ؎

بشرطِ آن دلم در کوے اوشد | که تا جان بر نیاید بر نیاید

جمیل مولوی جمیل الدین فرخ آبادی اصلش از شیخ پور بود طبعش بر شاعری مجبول و مفطور او لا بهجا میلان تمام داشت پس با نذار بعض بزرگان آن طریقۂ نامرضیه گذاشت و توجه بنظم قصاید نعتیه گماشت خوب میگوید ؎

نامِ خدا نورِ قدم صلِّ علے فخر الامم | عالی نسب والا همم یعنی رسول محترم
رکن رکینِ اصطفا حصنِ حصینِ ارتضا | برجِ متینِ اجتبا مسند نشینِ محتشم
صبحِ صباحت روی او شامِ ملاحت موی او | محرابِ دین ابروی او نو نیست از سر تا قدم

جناب تخلص میر ابو طالب ست موزونی برمز اجش غالب ؎

اسیرِ بینوایم بیکسم زارم گرفتارم | بخون غلطیدهٔ اشکم ز چشم افتادهٔ یارم

جوش محمد نظام پنجابی بجور کلامش از جوش مضامین گردابی ست ؎

بران سرم که دگر با کسے نیاویزم | امید لطف ز یاران روزگار غلط

جوهر منشی جواهر سنگه ولد بختاور سنگه لکهنوی جوهری جواهر معانی دراردو شاگرد خواجه وزیر لکهنوی و در فارسی تلمیذ گل محمد خان ناطق مکرانی ست ؎

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم | ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

حرف حاء مهمله

حاجب آغا یادگار شیرازی دربان بارگاه معنی طرازی ست ؎

دلم ز داغ تو می سوز داز که شکوه کنم | بخانه آتشم از شمع محفل افتاده ست

حاجی خواجه حاجی محمد سمرقندی محرم حرم مضمون بندی ست ؎

از شوق نرگسِ تو که هستیم مست از و | چندان گریست دیده که شستیم دست از و

فا حاجی

حاجی محمد حاجی گیلانی متصف بصفت شیرین زبانی ست ؎

بیگانگی بطینتش از بس سرشته اند — هر کس باو نگه کند از خویش میرود

فا حالی

حالی مولوی الطاف حسین از پانی پت وطن ست و کلام لطیفش آبروی شعر و سخن ؎

صید ناافگنده محو دست و بازوی خودست — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

فا حامی

حامی میرزا شاعری بود لطیف و گویا ؎

ز فریب وعدهٔ امشب نزدیم چشم برهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

فا حریفی

حریفی ساوجی حریف شاعران خوش گفتار و از بادهٔ سخن سرشارست ؎

جنون دارد من سرگشته را در کوه و هامونی — که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

فا حزنی

حزنی ترشیزی نالهای دلگیرش در صدد دردانگیزی ست ؎

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

فا حزینی

حزینی سید حسن استرآبادی صدای حزینش غمهای عشق را منادی ست ؎

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

فا حزینی

حزینی یزدی سخنوری بود سنجیده و بوجدان اهل وجد کلامش پسندیده ؎

غمگین نمی شوم ز وفائی تو با رقیب — از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست

فا حسامی

حسامی خوارزمی مردی خوش بیان بوده و از حسام زبان اقلیم سخن را تسخیر نموده ؎

هیچ پروا نیست از غم اگر چه زردی دارم — گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

فا حسن

حسن حسن خان شاملو از سخن سنجان نیکوست ؎

نگنجد ناله ام در زیر گردون — مصیبت خانه ام بسیار تنگ ست

صد باغ و بزم چشم براه من ست و من — دست جنون گرفته بویرانه میروم

رباعی

ای باد صبا طرب فزا می آئی — از طوف کدامی کف پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین خواجه حسین هروی این شعر لطیف از وموی ست ؎

مژه مانع نشد از گریهٔ من شیدا را | نتوان بست بخاشاک رهِ دریا را

حسین نواب غلام حسین خان شاهجهانپوری از احفاد نواب دلیر خان منصب دار شاهجهانی بانی شاهجهان پور بود بکمال عزت و توقیر زندگانی مینمود در نظم و نثر فارسی وارد و مهارت کامل داشت زائد از بیست سال گذشت که قالب خاکی گذاشت خوب میگوید ؎

ای ظهور تو بود ناسخ اویانی چند | افگند زلزله نام تو بایوانی چند
جنس کاسد بکف یوسف کنعان افتاد | چیده حسن تو بهر ناحیه دوکانی چند
گو بیک جلوه ز جا میرود از خویش حسین | برق در خرمنش انداز بجولانی چند
بسوزد خرمن گل آتشین روی که او دارد | زند سیلی بسنبل عنبرین موی که او دارد
نگاه مست نازش همعنانی با اجل دارد | مسیحی میکند لعل سخنگوئی که او دارد
زبان در کام میدزدد سنان پیش نگاه او | کند خم گردن شمشیر ابروئی که او دارد
حسین از نقد جان داری تو سودا کن که من رفتم | قیامت میفروشد قد دلجوئی که او دارد
نگهش گوشه نشین ست و جهان شد برهم | عالمی کشت و خدنگش بکمان ست هنوز

حشمتی در بزم ارباب سخن صاحب حشمت و پیش ارباب حشمت ذی حرمت بود ؎

موی سر گردم سفید و هیچ کارم سر نشد | دست و پای میزنم اکنون که آب از سر گذشت

حضور رائے لاله کونجش هندو نژاد و درین فن روشن سواد ست ؎

عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد | انچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

حکیم اکبر اخلاف تدبیر الدوله منشی مظفر علیخان بهادر اسیر لکهنویست که واجد علی شاه بادشاه معزول ملک اوده از کلکته بعطای خطاب مرحمة الدوله سید غضنفر علیخان بهادر صولت جنگ ناموزش فرموده و بتربیت پدر صاحب هنر خویش دستگاهی در نظم و نثر فارسی وارد و حاصل نموده طبعش بذله سنج و لطیفه گوست و این اشعار شعر خوش فکرئے اوست ؎

بوی تو آرد بنفس جانفزای صبح　　گوهر ز اشک دیده فشانم بپای صبح
عمری بهجر دوست ندیدیم شکل روز　　شد شام جلوه گر پس هر شب بجای صبح
داغ در لاله و چاک ست به پیراهن گل　　هر کسی در چمن دهر ملالی دارد
چار ابروی تو باشد بزمین چار هلال　　چرخ بیهوده بنازد که هلالی دارد

حکمی اصفهانی سرآمد ارباب نکته رانی و شیوا بیانی ست ؎

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم　　دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

حیدر درویش صد ایش نمک پاش دلهای ریش ست ؎

ندارم هیچ سر ترسم که در هنگام قتل من　　زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی اگر شعرش بشنوی از خود روی ؎

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را　　هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
باز در دل تخم مهر گلعذاری کاشتم　　گرچه جز غم بر نخواهد داد باری کاشتم

حیرت منشی گنج بهاری لال بعهدهٔ بخشیگری ریاست رامپور از طرف نواب کلب علیخان بهادر والی آنخطه مامور بمشرب فقرا دلش مائل پابندی علایق دنیاوی بترک و تجرید جائل شاگرد مولوی رفیع الدرجات نزهت و بشعر فارسیش خیلی رغبت ست

گاهی زنیم بر سر و گاهی بسینه اش　　کوتاه تا ز دامن آنشوخ دست ماست
دشوار نمیگشت بما زندگی ما　　گر هجر چنین در پی آزار نبودی
از باد پریشان نشدی گر سر زلفش　　سنبل بچمن نافه بتاتار نبودی
اعجاز مسیحی نشدی زنده دگر بار　　گر لعل لبش بر سر گفتار نبودی
گر باد صبا وصف دهان تو نمی خواند　　خامش دهن غنچه بگلزار نبودی
حیرت ز جفایش نشدی رنجه دل زار　　گر یار مرا لطف باغیار نبودی

حیرت شاه محمد علیم از برادران شاه محمد اجمل اله آبادی ست طریقهٔ درس و تدریس و مشیخت داشت

مرغ روح خود اذان در قفس تن دارم ❊ کہ بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دعوی نامش رکن الدین ست و معانی لطیفہ اش ذہن نشین ارباب تمکین

دست من گیر کہ این دست ہمانست کہ من ❊ بارہا در غم ہجران تو بر سر زدہ ام

دقیقی سمرقندی اوستاد منصور ست و طبعش در بندش خیالات پر زور

دقیقی چار خصلت دوست دارد ❊ بگیتی از ہمہ خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالۂ چنگ ❊ شراب لعل و کیش زردہشتی

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات ❊ رہرو آن لحظہ بنالد کہ بمنزل برسد

حرف الذال المعجمہ

ذکی منشی احمد حسین بن حکیم فضل حسین صفی پوری نواسۂ منشی احمد علی رسا سلمہ اللہ تعالے متوسل این ریاست و نگارندۂ این کتابت اند این یک رباعی و یک قطعہ از کلام فصاحت نظام ایشان ست

رباعی

یک صاحب فیض در ہمہ عالم بس ❊ کسری در عدل و در سخا حاتم بس

آرایش ملک راقباد و جم بس ❊ مارا بجہان شاہجہان بیگم بس

قطعہ

آفتاب اوج عزت ماہ انجم انجمن ❊ ہست صدیق حسن نواب گردون بارگاہ

خلعت زیبا ز نواب گورنر آمدش ❊ کا طلس گردون نیرزد پیش او یک برگ کاہ

وہ چہ خلعت خلعت زیبا تر از نسرین و گل ❊ وہ چہ خلعت خلعت رخشان تر از خورشید و ماہ

در رہ تاریخ دل پائی تعب ببرید و گفت ❊ خلعت نواب والا پایگہ آمد بجاہ

۱۲۹۸ھ

حرف الراء المہملہ

رابط مولوی عبد الاحد خلف ارشد مولوی محمد فائق صاحب انشاء فائق مشہور ست اگرچہ قصبۂ امیٹھی از توابع لکھنؤ مولد و موطنش بود لکن در شہر لکھنؤ نشو و نما نمود و در علوم رسمیہ

استعدادی داشت شرحی در حل غوامض ومشکلات وتبیین نکات واشارات وقایع نعمتخان عالی بکمال لطافت نوشته یادگار گذاشت در نظم ونثر فارسی از والد ماجد خود فائق بوده و در ربط و ضبط لآلی مضامین رنگین بقوالب جواهر الفاظ شیرین سحرکاری نموده سی سال کمابیش میگذرد که روحش رشتهٔ رابطه جسم گسست از کلامش این دو بیت یادست

طرفه صیاد کنی رسم بحال بلبل گر به بندی برگ گل پر و بال بلبل
شبی که چهرهٔ آن ماه رو نظاره کنم روم بسورهٔ اخلاص استخاره کنم

راضی شوستری ممهد بساط سخن گستری ست

خوش آنکه شب کشی و روز بر سرم گوئی که آه این چه کس ست که کشته ست این را

راضی فصاحت خان ره ازلیست ومضامین برجسته از بندش او راضی

بندگی پیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست دیده ام هرجا دری انجا سجودی کرده ام
درچه ساعت ز نظر رفت که بی او چشمم روز روشن بشمارد چو منجم انجم
در وصل داشت این دل غمگین سرور از و ای زندگی بجان تو مردیم دور از و

رباعی

هرگز نشوم از پی رفعت دلخون بر خاک فشاندار چو تیرم گردون
با گوشهٔ خود ساخته ام همچو کمان از خانه نیایم بکشیدن بیرون

راضی گیلانی کلامش مرضی ارباب سخندانی ست

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند دل طپد از ذوق چندانیکه بیدارم کند

راغب کلب حسین تبریزی دهانش در گلریزی ست

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی این هم که جوابی ننویسند جواب ست

راغب میر یوسف از مردم اردبیل ست وخاطرش راغب نظم جمیل

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدن ست ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست

رافت ابیاتش ہوت لطافت ست

دریعین شباب توبہ کردی رافت — کاری کردی کہ ہیچ کافر نکند

رافت شاہ رؤف احمد خلف الصدق شاہ شعور احمد متوطن شہر رامپور از اخلاف مقرب بارگاہ یزدانی مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرہندی مبرور ست مدتی در شہر بھوپال بارشاد و ہدایت مشغول بود و ہریکی از رؤسای آن ریاست تعظیم و تکریمش بدرجۂ قصوی می نمود در ۱۲۴۹ھ بعزم حرمین شریفین دل از بھوپال برکندہ رخت بصوب ملک حجاز کشید و در سفر دریا بعمر چہل و ہشت سالگی در ۱۲۴۹ھ ہجری غریق بحر رحمت الٰہی گردید ناخدای جہاز در رو یا بر جلالت شانش متنبہ شدہ نعش او در بندر لیس رسانید و زیر زمینش آسودہ گردانید ناظم سیر گوست صاحب دواوین فارسی واردو و این چند شعر از کلام اوست

قد رعنای تو شعلہ چہ شعلۂ سوزان — بود رخسار تو آفت چہ آفت ایمان

بدیدم شب عجب عالم چہ عالم عالم ظلمت — چہ ظلمت ظلمت کاکل چہ کاکل کاکل پیچان

رباعی

حمدیکہ صدور عاشقان راست سرور — شکریکہ قلوب عارفان راست حضور

رافت ہمہ لائق خدائیست کہ کرد — در خلوت جمع و جلوت فرق ظہور

از مثنوی ذوالبحرین

بحر و بر از گریۂ پرخون من — میدہد آرایش صحن چمن

دامن کوہ از دل سوزان بسوخت — آتش آہم دل عمان بسوخت

بچۂ اشکم دل و جان غرق کرد — دیدۂ من پردۂ من خرق کرد

ہای صد افسوس ہا زین ماجرا — مردم و آمد نہ دل آرام ما

رحمت رحمت علی دہلوی ست و در طریقۂ شاعری سالک صراط سوی

من و رعنا جوان شوخی کہ چشم مست او رحمت — بکافر ماجرائی میزند راہ مسلمانها

در خور حوصلهٔ شوق نباشد جامی — بهر ما وقف تو آن کرد خمستانی چند

رحیم شاهزادهٔ رحیم الدین نبیرهٔ سلطان ٹیپو ست و شاهزادهٔ بشیر الدین توفیق از بنی اعمام او در ٹالیگنج کلکته بعزت و عظمت میگذراند و مصروف نعت سرائی سرور کائنات میماند هفت بندے باندازهٔ هفت بند کاشی در شان حضرت خاتم الرسل علیه السلام گفته و لآلی شاهوار مضامین نو آئین سفته بیتی ازان که بگوش رسید ثبت گردید ؎

انچه از توقیر و عزت شد سلیمان را نصیب — هم بفیض صورت تصغیر سلیمان شماست

رزین نامش سید ناصر علیخان ذو القدر بهادر ست و رایش رزین و افکارش بی بها در ؎

رنگین که کرد پنجهٔ مژگانم اینچنین — لعل و گهر که ریخت بدامانم اینچنین

دانم که مرگ هم نتواند خلاص داد — دست جنون گرفته گریبانم اینچنین

رسوا درویش علی خراسانی درویشانه میگذرانید بگلگشت هندوستان جنت نشان آمده شهر بنارس را برگزید مدتی انجا آسود میرزا بلاقی شاهزادهٔ تیموری تعهد و تفقد حالش میفرمود بعد زمانی ازانجا رفت و راه وطن پیش گرفت ؎

از من ای طائر دل عزم رمیدن داری — که چنین در قفس سینه پریدن دارے

چشم غمدیدهٔ من انچه ز هجران تو دید — شمهٔ گویم اگر گوش شنیدن دارے

یادت آمد مگر از قتل من خستهٔ زار — که بدندان لب افسوس گزیدن دارے

دفتر عقل بشو از مے گلگون رسوا — اگر از قید جهان فکر رهیدن دارے

رشکی مولانا شرف الدین سبزواری از رشک ریاحین مضامینش آشفته خاطر گلهای بهار است ؎

بعیب بیوفائے تا نگردد متهم یارم — بهر کس میرسم شکر وفائے یار میگویم

تیره بختی بین که نشناسی که افغان منست — بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

رشید گازرونی ست و کلام رنگینش را لباس بوقلمونی ؎

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد — مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

رشید محمد رشید رشد وی درین فن از زین سخن پیدا و پدیدست ه

شود از دیگران بخشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رشید خواجه رشید الدین وطواط بلخی از شعرای ماهر بود و قدرتش بر نظم از قصایدش ظاهر ه

خبر دردمن بعالم رفت — آن جفاجو هنوز بیخبرست

رشیدی زرگر در صیاغت زر کامل العیار بود و مرشد ارباب هنرست ه

هر که یکدم سر همصحبتی ما دارد — گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشهٔ فرهاد کز و خون میریخت — هیچکس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

رضا جد باد قانیست و کلام نغزش بدلها در ریشه دوانیست ه

گویند مردمان غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رضا نامش میرزا سید رضاست و خیالاتش مقبول دلهاست ه

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

رضا میر محمد رضا طوطی خوشنواست ه

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم — بغیر یار که او عالم دگر دارد

بیابان بلا خاری ندارد — که از دامان من تاری ندارد

رضی قاضی نامش رضی الدین اصفهانیست و در دار القضا نظم فرمانش اذعانیست ه

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب — کاشش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی رضی الدین نیشاپوری حسن پیرای شاهد معنی حقیقت بلباس الفاظ صوریست ه

چو رسی بطور سینا ارنی بگوی و بگذر — که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رضی میر مرتضی شیعی ناطقه اش را با نظم آشنائیهاست ه

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب — جهان و هر چه درو هست از تو یار از من

رفیع اسمش رفیع الدین لبنانیست و بر شاخ افکار بلند در صید عنقای معانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

نام رفیع

رفیع موسوم بمیرزا محمد رفیع ست رتبه اش در وقوف فنون معانی و بدیع عالی نیع

اول عشق تو اشک بحر سامان داشتم | این زمان چشمم بصد خون جگر تر میشود

هر رم بعرش رسد گر زمانه بیجهه | بقصد انچه بخاکم فگنده بر دارد

نام رفیق

رفیق اصفهانی نامش ملا حسین ست و در دیدهٔ ارباب بصیرت سواد شعرش انسان العین ست

دل خوش شود ت ز مشکل ما | مشکل ز تو خوش شود دل ما

زدیروزم بتر امروز و از دیشب بتر امشب | چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد | که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند | که آن چاک گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص منست این مرحمت و سه | چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست میباید فروخت | بادهٔ رنگین بهر نرخ ست میباید خرید

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم | چو با دیگری بینمت چون نگریم

بغیر آن ماه را بی مهر و با من مهربان گردی | خلاف عادت خود گردشی ای آسمان گردی

نام رفیقا

رفیقا اعلی شان کلام رندانه او از انداز کلام دیگران بالا ست

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد | اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ ست

نام رکن

رکن قاضی رکن الدین قمی دعویدار رکن رکین مملکت ابیات و اشعار ست

شد هم بادای خون من در گردنت | یا ز خود یا از خدا یا از منت

نام روح

روح قاضی روح الله قزوینی گلهای گلستان طبعش با کمال رنگینی ست

هزار سال ز مرگم گذشته بود اکنون | بمرگ خویش اگر بودی اختیار مرا

نام روحانی

روحانی ابو بکر سمرقندی ارواح با آهنگ موزون او آرزومندی ست قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو چیز — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روشنی

روشنی همدانی روشنگر شبستان الفاظ و معانی ست

در بزم از ان بپهلوی خو جا دهد مرا — تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رونقی

رونقی همدانی ست و ذاتش متصف بوصف همه دانی

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم — با تو گر میخورم اول بعبس میگویم

ربیعی

ربیعی ملا عالم کابلی ملائی شیرین ادا خوش طبع موزون حرکات بود زمان بحث سخنها میگفت که از خنده هلاک بایستی شد در منتخب التواریخ برای او ترجمهٔ طولانی نوشته مولدش گلبهار نام دیهی از توابع کابل بود چندگاه تخلص خود بهاری میساخت باز دانست که یاد از نامهای کنیزکان میدهد تغییر داده ربیعی می نوشت آز وست

شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم — گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم
برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست — بهر که یک نفس از روی مهر بنشستم

رویت

رویت تخلص مولوی حسیب احمد خلف الرشید شاه رؤف احمد رافت شاگرد والد ماجد خود بود و در علوم متداوله فخر اب و جد نقاوهٔ خاندانی و مؤسس اساس معرفت سبحانی حضرت مجدد الف ثانیست مولد و منشاءش شهر رامپورست باوجود حداثت سن در تلاش نکات برجسته او را نیکو سلیقه و شعور بود با وستادی فرمانروای ملک بهوپال نواب معلی القاب شاهجهان بیگم صاحبه ادامها الله بالاقبال امتیاز داشت در بهوپال بعین شباب بوبای عام ازین دار ناپائدار پنجم جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری انتقال نمود آز نتائج افکار اوست

شب که یاد حسن حیرت بخش او در سینه بود — هر فغان کز دل کشیدم جوهر آیینه بود
میل دل رم خورده بزلف تو مدام ست — این آهوی من صید گرفتاری دام ست
موی پیچیده بمکتوب فرستادم من — یعنی از محنت هجران تو چون مو شده ام

بجای اشک ز چشمم همیشه خون آید ازین صدف همه یاقوت تر برون آید
باغ را دیدار تو از بسکه حیران کرده است غنچه دست از شاخ گل زیر زنخدان کرده است
سوز عشق افسرده طبعان را دوا آمد دوا آتش آب زندگی بخش ست شمع مرده را
در دلم یاد میان یار ست کاسهٔ چینی من مو دار ست
چشم و دلم ز روئیش با صد فراغ گشته این هر دو خانه روشن از یک چراغ گشته

رومی از مردم ماوراء النهر ست و ناظم وحید الدهر

ز هر سو میرسد دردی و اندوهی و سودائی کجائی ای اجل آخر تو هم سر بر زن از جائی

رسوائی پسر حالتی یادگار ست پدر بیچاره مرحوم را از مادر بخطائی زهر داد و بحکم خلیفة الزمانی از کشمیر بلاهور آمد تا کوتوال او را بقصاص رساند طبع نظم داشت از وست

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست چشم ازل از دور بحسرت نگران ست

رهائی از نسل شیخ زین الدین خوافی ست دیوانی دارد از وست

سفر کردم که شاید خاطرم از غم بیاساید چه دانستم که صد کوه الم در راه پیش آید
بشکر آن دهن تنگ و ابروی چو هلال چنان شدم که نیارد مرا کسی بخیال

ریاضی گلبانگش خوشتر از نغمات طیور ریاضی ست

من جدا از یار و یار از من جدا افتاده است اینچنین مشکل که من دارم کرا افتاده است

حرف الزاء المعجمه

زلالی او گنجی ست و از زبانش صد گونه لطافت و حلاوت در زلال سخن سنجی غیر زلالی خوانساری ست و معادلش در خوش گفتاری

نخواهی کرد یاد از خار خار سینهٔ چاکم مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم
نه نکهتی نه گلی نی خراشی از خاری درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زمهری نامش محمد جعفر ابن منشی کرم احمد ابن محمد زمان متولی از روساء خیرآباد مضاف

صوبهٔ اختر نگر اوده آبا و کرامش از جانب سلاطین دهلی بر عهدهٔ تولیت سرکار خیرآباد منصوب و آین عزیز را از بدو شعور کمال علمی مرغوب و مطلوب اکنون که در چمنستان سی سالگی بهار شباب در جوش فزون ذهن ثاقبش با عرایس ابکار افکار هم آغوش ست گرمی طبع گرمش کرهٔ زمهریر را کرهٔ نار ساند و رسائی فکر رساش کمند اندیشه بر کنگرهٔ عرش برین اندازد از هفت کشور و هفت منظر سائل نثرش شاهد طبعش را بهر هفت توان دانست و ازین چند اشعار بجودت طبعش رسیدن میتوانست ؎

بوقت نزع آید گر ببالینم نگار من | بتعظیمش چو بو از گل برآید جان زار من
تا نشستی دلم بروز کتان | شب مه من برآمدی ای کاش
بوحش الله ز نزاکت بدنت | که بکف شد رگ گلت نقاش
نمک حسن تا کند تاثیر | زخم بر زخم و ناخنی به خراش
عوض یک نگاه خون ریزت | از دل خود فروختم صد قاش
اگر خنجر کشد از نوک خامه | بخون جوهر زند بر عرض نامه
غنچه دهانی نمکین خنده | حسن بشور نمکش بنده
ماهوشی ماه شکارش عذار | مهر درخشان بجمالش نثار
فتنه گری فتنه فریش نگاه | از لب شیرین ز شکر باج خواه
مو کمر هوش ربائی پری | چون هنر از عیب سراپا بری

زینت

زینت لبنانی زینت افزای بزم سخن بجوشش بیانی ست ؎

گر وعده دوزخ ست و گر خلد شاد باش | بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

زینتی

زینتی استرآبادی در زمین شعر از حسن فکرش آبادی ست ؎

بدخو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را | بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان

زین خان گوکلتاش در عالم لفظ و معنی خوش تلاش ست ؎

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو | تماشا کنم می خورم راز گویم ✤ ✤

زین خان کوکه در وادی نواختن سازهای هندی و دف و سائر اقسام بی نظیر زمانه بود اگرچه حیثیات دیگر غیر از خط و سواد نداشت اما گاه گاه بیتی از و سر بر میزد

آرام من نمید هد این چرخ کج خرام / تا رشتهٔ مراد بسوزن در آورم

حرف السین المهمله

سابق نامش فریدون ست و دلهای سخن شناسان بکلامش مفتون

هرچه دیدم من از ین دشمن جانی دیدم / غیر دل روز جزا باد گرم کاری نیست

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت / قربان زبان تو بگو یار چه میگفت

با آن رخ زیبا که در آیینه نظر کرد / خود نام خدا نام خدا میکند امروز

ساحر مجسم جودت و ذکا منشی غلام مینا از عشیرهٔ مخدوم زادگان کاکوری نواح شهر لکهنو بوده و در حدت طبیعت و رسائی فکر از اقران گوی سبقت ربوده تلمذش مصحفی را سرمایهٔ افتخار و شاگردش قتیل را راس المال عز و اعتبار طبعی معنی آفرین و ذهنی دقت گزین داشت شاعریش مسلم الثبوت ارباب کمال ست و کلام موزونش همه سحر حلال آز وست و چه نیکوست

ز باغ رفتی و افسرده شد چمن بیتو / قبای گل شده بر دوش گل کفن بیتو

مرا بست کنج قفس خوشتر از چمن بیتو / چراغ گور به از شمع انجمن بیتو

گل هزاره هر کسی که بو میکرد / ز بس فسرده دلی مردن آرزو میکرد

بسوی قبلهٔ کویت دو سیه رو میکرد / باب دیدهٔ ترمردمک وضو میکرد

ز بیم دشنهٔ تیز تو کلک صورت گر / شبیه را دم تصویر بی گلو میکرد

ز خوشگواری آبیکه خنجرت میداشت / بیکدگر لب هر زخم گفتگو میکرد

ز بوستان گل تر چید و آشیانم سوخت / یکی ز سنگدلیهای باغبان اینست

ساطع ملا ساطع کشمیری ست و در اقلیم نظمش رتبهٔ امیری

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را / تصدیع مکش مهمان من خانه کجا دارم

ساقی زین
ساحر
ساطع

ندانم نقد دل از من که دزدید این قدر دانم	که در درگاه حسنش شانه آویزست گیسوئی

سامع

سامع نامش ملا محمد احسن ست و سامعه را صلائی بسماع کلامش از من ؎

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا	ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

سامی

سامی سعد الملک قزوینی ست و فکرش در معنی آفرینی ؎

شد فاش راز عشق من و کار ازان گذشت	کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سبحانی

سبحانی نامش ملا کمال الدین ست و خودش صاحب رای رزین و طبع متین رباعی

در معرکهٔ جهان من شیدائی	چشمی بگشادم از سر بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

رباعی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم	چندانکه ز پای تا بسر آب شدم
دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد	آسوده چنان شدم که در خواب شدم

سپهری

سپهری میرزا بیگ برادرزادهٔ خواجهٔ سیاست مشهور بخواجه جهان ست و صاحب دیوان ؎

دل غریب بکوی بلا گذاری کرد	غریب کوی تو شد بس غریب کاری کرد
از تبسم دفع زهر چشم خون آلود کن	کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ
چون لاله جام گیر سپهری بدور شاه	اکنون که گل شگفت و گلستان معطرست

سجاد

سجاد سید محمد سجاد خلف سید اکبر علی طبیبی حاذق تجربه کار نیکوست وطن آبا و اجدادش و جای میلادش قصبهٔ موهان از توابع لکهنو با وجود صرف اوقات بمطب شبانه روزی گاه گاهی به نبض گیری سخن موزون می پردازد و برای تفریح طباع سخن طرازان از گلهای مضامین رنگین و فواکه نکات لطیف و شیرین مفرحی دلکشا و معجونی نشاط افزا مرتب میسازد و قانون سخن بدین آهنگ می نوازد ؎

حبذا سرور ذیجاه رسول عربی	ای فدایت دل و جان من و امّی و ابی

رحم فرما که بعهدت بوجود آمده ام ؛ گرچه شاها تو وجودِ دو جهان را سببی
بسکه گفتار تو خوش آمده ای شاه عرب حرف زد با تو خدا هم بزبانِ عربی
جز دو ابرو شب معراج ندانم قوسین فرق کم بود ازین نیز بالله و نبی

نام سحابی
سحابی اردستانی ابر مطیر طبعش در درافشانی ست ؎

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده داد نوازشِ دلِ بی مدعا چه فائده داد

نام سخا
سخا سید سخاوت علی از سادات جونپور و جوانمردی خوش فکر ذی علم و شعور بود از وست ؎

گریه از بس گهرِ اشک بدامانم کرد ؛ در شبِ وصل تو شرمندهٔ احسانم کرد
بیتو یک چشم زدن دیده بطوفانم داد انچه دشمن نکند هجر تو با جانم کرد
شمهٔ از گلِ روئ تو به بلبل گفتم ؛ آن تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
زلف او بود سخا حاصل سرمایهٔ عمر شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

نام سرمدی
سرمدی اصفهانی شریف ست چندگاه چوکی نویس اکبر پادشاه بود همراه شریف آملی در بنگاله بخدمتی
متعین گردید طبع شعر دارد از وست ؎

تا تیغ ناز آن بت مغرور شد بلند ؛ صد گردن نظارگی از دور شد بلند
می در سر و گل در بغل آئی چو در کاشانه ام بهر تماشا بشگفد خاشاک محنت خانه ام
تا بر سر کونین نهادیم قدم را دستی نبود بر دل ما شادی و غم را

نام سراج
سراج مولوی سراج الدین هرچند مولد و مسکنش فرید پور ست مگر اقامت ضلع مرشدآباد شش
از بد و شعور معمول و دستور در عربی و فارسی وارد و حرف موزون میزند و چراغ نظم بدین
و تیره روشن میکند ؎

حیران و سراسیمه منم در کویت امید بدل بسته که بینم رویت
بکشا بیکی عشوه گره از کارم بربند گلوئ من به بندِ مویت
من بتو مائل و تو مائل بهمان و فلان بخیالِ تو ام و تو بخیالِ دگری

سرور پنڈت لچھمی رام لکھنوی از زمرۂ کشامرہ ست و نقود خزینۂ خاطرش جید و سرہ

بیتو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقیست یک نفس فرصت و صد نالہ کشیدن باقیست

سرور شیخ مراد علی لکھنوی از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی بود در ۱۲۴۰ ہجری از ین دار الشرور بدار السرور رحلت نمود

میکشد بر کشتگان شمشیر کین قاتل چرا ہر کہ خود بسمل بود کی سازدش بسمل چرا

یار پرسید غم نالہ و افغان مددی رفت از کار زبان دیدۂ گریان مددی

آشیان در چمن دہر نہ بندیم سرور شاہبازیم و در ینجا بشکار آمدہ ایم

این خط کافر کہ چون حجاج ظالم پیشہ ست مصحف روی ترا از یرو زبر خواہد نمود

سرور این راز اگر پرسی بپرس از بیدلان ورنہ چہ آگاہیست از راز محبت فخر رازی را

سقا نام درویشی فانی مشرب ست از مریدان شیخ حاجی محمد خیوشانی ست خالی از جذبہ نبود پیوستہ در کوچہای آگرہ باشاگردی چند آب بحلق خلق خدا رسانیدی و دران حالت زبان او از اشعار آبدار تر بودی از آگرہ راہ سراندیپ پیش گرفت و در راہ سیلان فنا رخت ہستی او را در ربود سقی اللہ ثراہ چند دیوان جمع کردہ بود ہر مرتبہ کہ جذبہ بر و غلبہ میکرد یکان یکان را می شست و آب از و ست

اساس پارسائی را شکستم تا چہ پیش آید سر بازار رسوائی نشستم تا چہ پیش آید

دل دیوانہ را سرگشتۂ روی تو می بینم بہر سو بستۂ زنجیر گیسوی تو می بینم

ز گریہ شدم غرق بخون جگر امروز ای دل مدہ از نالہ مرا درد سر امروز

عشق آن گل پیرہن با زم گریبان میکشد دہ کہ چاک جیبم آخر تا بدامان میکشد

سلطان تخلص سلطان قلم و نکتہ دانی خدیو اقلیم سخندانی شاہزادۂ اعظم الدین برادر علاتی شاہزادۂ بشیر الدین توفیق جگر گوشۂ سلطان شکر اللہ ثمرۃ الفواد سلطان شہید ٹیپو ست سخنش لطیف و کلامش نیکو انچہ بگوش رسید نقش صفحہ گردید

مژدہ کہ بر سر رسید چتر سحاب از ہوا چون خم می شد روان ابر پر آب از ہوا

ابر سیه دل رسید لاله لب جو دمید | خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا
دل بهوا در فتد رسم ورع بر فتد | از رخ تو گر فتد طرف نقاب از هوا
از نم نیسان مدان کز دم سلطانست آن | بارد اگر در جهان در خوشاب از هوا

بسکه غم تو زدود آینهٔ سینه را | کرد خجل از صفا سینه ام آیینه را
عشق تو ای مه لقا مایهٔ مهرم فزود | مهر تو نگذاشت جا در دل من کینه را

عشق آمد و آزمود ما را | غم بر سر غم فزود ما را
بگداخت دل حزین و از چشم | صد چشمهٔ خون گشود ما را
واسوخت بآه آتش آهنگ | هر خشک و تری که بود ما را
واشست بآب دیده از دل | هر نقش زیان و سود ما را
آیینهٔ دل چو گشت روشن | حق ز آیینه رخ نمود ما را

مژه بکشود یار و رو بدید مرا | بر سر خار و خس کشید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست | چشم زخمی از آن رسید مرا
کرد از تیغ جور ای سلطان | شاهد کافرے شهید مرا

ما که خوشیم با غمش با خوشئ دگر چه کار | شادی صد هزار دل یک غم آن نگار بس
ز آتش آن روی روشن آب گلشن می برے | آب گلشن چیست تاب مهر روشن می برے

عمر مانند حباب ست تو هم میدانی | زندگی نقش بر آبست تو هم میدانی
چه دهی تو به مرا از می و نی کاین اسباب | لازم عهد شباب ست تو هم میدانی
طبع من آتش و نظم آب و کلام دگران | در خور آتش و آب ست تو هم میدانی

سلطان محمد ساکن سبکلی موضعی از قندهار بود بشهر بداؤن آمده و سیر کنان در اطراف گشت بدکن رفت و در سالی که چهار پادشاه باتفاق جمعیت نموده ولایت بیجانگر بعد از جنگ عظیم و کارزار صعب فتح نموده و بتخانهٔ مشهور را که کان کفر بود شکسته سلطان محمد در آن لشکر بود

غنیمت بسیار گرفته بازگشت و دیگر خبر او منقطع گردید آز وست ﴿

زاهدا عرفان بدست سبحه و مسواک نیست | عشق پیدا کن که اینها داخل ادراک نیست
چون کنم تشبیه ابرویت بماهِ نو که من | هر سر موی ز ابرویت هلالی دیده ام

سنائی حکیم ابوالمجد مجد الدین غزنوی صاحب حال و قال ست و حدیقهٔ او بر کمالش دال ﴿

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف چه ایمان | بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش چه زیبا
تا زراهی بباید همچو درد | چون نداری گرد بدخوئی مگرد
عیب باشد چشم نابینا و باز | زشت باشد روی نازیبا و ناز
آسمانهاست در ولایت جان | کار فرمای آسمان جهان
در رهِ روح پست و بالاهاست | کوهها ئی بلند و صحراهاست

سودا نامش ملا علی اکبر ست و سودای شاهدان طبع او ش معنی رسان را در سر ﴿

از چاک دل نظر برخ یار میکنم | سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندیست و از سوزن فکرش در اطلس نظم بخیه بندی هزل بر طبعش غالب و بیاده سرائی غالبا راغب ﴿

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست | نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
تا کی ز گردشِ فلکِ آبگینه رنگ | بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ماو ما | تهمت نهیم بر فلکِ آبگینه رنگ

سیادت غیر میرزا جلال الدین سیادت ست و او را در خوش بیانی بر وی زیادت ﴿

تا کی کشی آزار پی طبل و علم | سرگشته شوی در طلب خیل و حشم
تا چند چو فانوس خیال از پی هم | گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

سید سید فرید الدین عطاری شطاری گوالیاری از زمرهٔ سادات جعفریه و صوفیهٔ صافیه

و وظیفه خواران سرکار رؤسای بهوپال ست و سلسلهٔ نسبش را بواسطهٔ شیخ محمد غوث گوالیاری بشیخ فریدالدین عطار انتصال و شیخ عطار و الا تبار را از احفاد حضرت جعفر صادق سلام الله علیه و علی آبائه الکبار ست در ۱۲۸۵ هجری بشهر بهوپال برحمت حق پیوست و شعر مضامین صوفیانه چسپت می بست آز وست ؎

کردی نگه نازو ببردی دل ما را ‖ یکبار نگاه دگر ای جان جند ارا
ای ترک پری چهره اگر رو بنمائی ‖ بخشم برخست کشور تاتار و خطا را
عاشقش را عزوشانی دیگرست ‖ محو ذاتش را نشانی دیگرست
بوستان بیخزان عشق را ‖ برگ و بار و باغبانی دیگرست
در رهِ عشقش خرام دیگرست ‖ سیر این منزل بگام دیگرست
میکشِ خمخانهٔ تسلیم را ‖ شیشه و صهبا و جام دیگرست
شهسوار عرصهٔ لاهوت را ‖ مرکب و زین و زمام دیگرست

سیری خیرآبادی ست سیری مرغزار سخن بگام اوستادی ؎

اگرچه فاش بگرد سرت نمیگردم ‖ ولی ببین که بگردت دلم همی گردد
رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت ‖ بجائی پا همه جا سر نهاده می آیم

سیری میرزا محسن جرد باد قانی ست و نکته سنج لاثانی ؎

دل محمود شد اسیر ایاز ‖ کار خود کرد عشق بنده نواز
مسیحا چارهٔ درد محبت را نمیداند ‖ بیارید ای عزیزان بر سر من چشم بیماری

سیری قاضی فقیهی خوش طبعی بود بهند آمده دلشرف زیارت حج اسلام مشرف گردیده و علم عروض و قافیه و معما بی نظیر بود آین رباعی از وست رباعی ؎

سیری بحریم جان بهول منزل کن ‖ قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت اله هیچست همه ‖ بگذر ز همه معرفت حاصل کن

سیفا حکیم سخن فهم و سخن سراست ه — سیفا

مجنون خموش ناقهٔ لیلی بهر قدم عرض نیاز او بزبان جرس کند

سیفی میر یادگارست دبسیف و سنان خامه و زبان در تسخیر ملک نثر و نظم کارش استوارست ه — سیفی

عاقبت سر ز گریبان تو بیرون آورد بوی پیراهن یوسف ز جهان گم شده بود

حرف الشین المعجمه

شاکرا ظهوری شاعر اهل زبانست و معدود در زمرهٔ نغز گفتاران ه — شاکر

همچون جرس ز دوری یار یگانه ام فریاد خیز دا ز در و دیوار خانه ام

شاه معروف بملا شاه بدخشی عارفی بود باکمال صاحب وجد و حال بخدمت شاه میر لاهوری — شاه

قدس سره نیاز و ارادت داشت اشعار عارفانه یادگار گذاشت رباعی

از بستگی خویش اگر وا گردی بر وارسی خویش مهیا گردی

وا گرد بگرد خویش مانند حباب تا وا گردی ز خویش دریا گردی

شاه مشهور بشیخ شاه نظر ست و از شمشیر نگاهش قلم و معانی مسخر ه — شاه

یک جور را هزار دلیل آورد بعذر یارب که دلربای کسی نکته دان مباد

شیون حافظ سید اکبر علی از مردم شاهجهان آباد در فن سخن سرائی اوستادست ه — شیون

کشتهٔ تیغ نگاه تو بخون می غلطید جان همی داد و دگر زخم تمنا میکرد

شد بندهٔ کسی که گرفتش به بندگی باید بجال زار زلیخا گریستن ه

شائق محمد جواد خان دهلویست و بنگاهش بر هر قسم نظم قوی در اواخر مائهٔ ثانی عشر از هجرت — شائق

بعهد شاه عالم پادشاه دهلی بوده و از امثال گوی سبقت بوده

بحسن خط خوبت وا رسیدم خط ناخوان باین خوبی ندیدم

بر وفایم اعتمادش آنقدر حاصل شده ست مصلحت با من کند گر جیب مایل شود

نی شکوه از رقیبان نی شکر یار دارم کندم چو دل ز دلبر دیگر چه کار دارم

دردلم گرچه زدست تو هزاران نیش ست　　　لیک همچون گل صدبرگ بلب خندانم

ربط کدوئی باده بطنبور لازم ست　　　پیوستگی بهم دو کدو ورا یکی ببین

شائق خواجه فیض الدین معروف بخواجه حیدر جان ابن خواجه خلیل الله از قاطنین شهر جهانگیرنگر ڈهاکه طبعی موزون داشت و علم تلمذ اسد الله خان غالب می افراشت بست وچهار سال میگذرد که ازین جهان گذران گذشته این یک شعر از و رسیده

همین بس بود خونبها بعد قتلم　　　بفرما که از کشتگان من ست این

شاهجهان تخلص جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه الکه ملک بهوپال محمیه این دار الاقبال ملقب به نائٹ گراند کمانڈر آف دی موست اکزالٹڈ آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا ست هرچند تذکره شمع انجمن بذکر شریفش اقتباس لوامع قبول کرده لیکن بمقتضای ع هو المسك ما کررته یتضوع درین نگارستان سخن پرتوی از آفتاب جمالش وحرفی از کتاب کمالش بزبان خامه سپردن نقش تادیه شکر بعض نعمتهای او بستن ست درین دور پسین که بوستان اقلیم هند غالباً محو نیرنگ تماشای عالم اند و از غایت بدنظمی ممالک و دوری از علم و داد غلاف آدم ذات گرامیش سراپای عدل ست و قیافه تقوی و فضل در سنه ۱۲۵۴ هجری متولد شد و اولاً در سنه ۱۲۶۳ وثانیاً در سنه ۱۲۸۵ صدرنشین ریاست شد و در سنه ۱۲۸۸ هجری سنت عقد با والد ماجد بجا آورد و در سنه ۱۲۸۹ بمقام ممبئی درجه نیٹ و تمغه اسٹار با نشان شاهی یافت و در سنه ۱۲۹۲ تمغه جدید در دار الامارة کلکته از شاهزاده ویلز ستاند این گزارش پیرا نیز درین هر دو سفر همراه بود نسب ایشان افغان میرازی خیل ست جد اعلای این ریاست امیر دوست محمد خان در سنه ۱۱۲۰ هجری وارد این الکه شد و بلده بهوپال را دار الامارة گردانید این شهر نوآباد از اقلیم دوم ملک هند ست طولش یکصد و یازده درجه و عرض بست وسه درجه یمن و تهامه و مکه در ابتدای این اقلیم و مدینه قریب بوسط اوست غایت طول نهار درینجا سیزده نیم ساعت و ربع باشد و گونه مردمش میان سواد و سمره گویند بانی نخستین او راجه بهوج والی اوجین معاصر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

بود بهندی برآنگیر این شهر ست بهوج پالش میخواندند بمرور از کثرت استعمال فرو افتاد بهوپال شد
پال در هندی آنگیر را گویند اگرچه اینجا در طول چهار نیم میل و در عرض یکنیم میل باشد این
خطه سرحد گونڈوانه صوبهٔ مالوه واقع شده قلعهٔ سنگین دارد و بحسب شمار ۱۸۸۱ع سه هزار
و چهارصد دیه آباد و هفصد و چهار قریه کم آباد داشت امروز اکثری ازان آباد گردید شهر خاص
جای ما . و بود شصت هزار تن ست و محاصل یکسالهٔ او زیاده بر سی لک روپیه شرقی او بلدهٔ
ساگر و جنوبی هوشنگ آباد و غربی ریاست اندور و شمالی علاقهٔ گوالیار ست بنای این دولت
از عهد بهادر شاه بن اورنگ زیب بوده و تا امروز عمر ریاست یکصد و هفتاد و سه سال میشود
امروز بتوجه و قدرشناسی رئیسهٔ معظمه دام ظلها اینجا مجمع اهل کمال از هر علم و فن ست که مثل آن
پیش ازین نشان نمیدهند و در زمان مستقبل امید ندارند تا مرضی حق سبحانه و تعالی درین میان
چیست و بلدهٔ قنوج که موطن والد ماجد باشد حالش در کتاب حج الکرامه بتفصیل مرقوم ست
ملخصش آنکه مجد الدین فیروزآبادی منجملهٔ بلاد هند دو بلده را در کتاب قاموس ذکر کرده یکی دهلی دیگر
قنوج و ابو الفدا در مختصر خود بذکرش پرداخته عمران او از عهد قابیل اولا و از زمان حام بن نوح
ثانیاً نشان میدهند و گویند که از مؤتفکات ست سرزمینش در اقلیم سوم واقع شده طول او
یکصد و پانزده درجه و پانزده دقیقه و عرض بست و شش درجه و پنجاه و نه دقیقه ست بیت المقدس
و شام و فلسطین وغیره نیز از همین اقلیم سوم اند و این اقلیم بعد اقلیم چهارم اعدل اقالیم ست و بالجمله
چنانکه پدر والاقدر را از خاک پاک قنوج ست این بی هنر را مولد و مسکن بلدهٔ بهوپال ست که محل ریاست
جناب رئیسهٔ معظمه موصوفه باشد خصها الله بالاقبال و هرچند شعر و شاعری دون رتبهٔ والای
اوست که خود فرصت این افکار فضولش در شغل مهام مملکت و فصل خصومات نیست و وظیفهٔ
لیل و نهار و قیام بصلوة و صیام و قرارت کلام ملک علام و عدل و داد جمهور انام و احسان و
انعام بر هر نزدیک و دور علاوه بر آنست اما بمجالست والد ماجد مدظله و برکات مرافقت ایشان
بنا بر توجه بمطالعهٔ کتب تواریخ و اسفار دینیه و وجود موزونیت جبلی احیانا بسخن سنجی میگراید و گوهر

معنی نایاب را در رشتهٔ نظم با آب و تاب سیکشه آین چند اشعار از آفتاب عالمتاب طبع وقاد و ذهن خداداد اوست ؎

افتاد بخاکم گذر آن سرو روان را | من مرده خوشم زیست مبارک دگران را
گر پهلوی این جمع بآتشکده ماند | دل با دسمندر صفت آتش نفسان را
ای چرخ چه کردی بسلیمان و سکندر | گز تو هوس عیش بود شاهجهان را
دیگر که کند در ره وحشت سفر ما | برخیز تو ای خار ره از رهگذر ما
دست ازل آن روز که شمشیر تو میساخت | بگذاشت سر سنگ فسان جگر ما
وقت شر رافشانی آه آمده یارم | برقی بدر خشید ز جیب شرر ما
رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید | شب جا نگه روز بزاید سحر ما
رستیم شجروار بگلزار امارت | غیر از کرم و جود نباشد ثمر ما
ای شاهجهان مطلع اشعار تو نبود | خورشید بسفتند بسلک گهر ما
هر که بنشست درین راه نه آسان برخاست | در ره یار نشستیم که نتوان برخاست
تا زخم من لبی نکشاید ببار زو | کس پیش بنده نام نمکدان نمی برد
زنهار تا و رسی گل و ریحان بخاک من | ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد
آشرب نالهٔ در دم بچمن باقی باد | حیف گر نالهٔ من یاد نگیری بلبل
گرچه این نغمهٔ آزادی تو نیز خوش است | لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل

شباب حاجی محمد حسین شابی بود با زیب و زین ؎

بتمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع شجاع الدین محمود اصفهانی اشجع معرکهٔ شیوا بیانی ست ؎

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش بسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شر رنامش میر کاظم ست و مضامین گرم را ناظم ؎

نمیخواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش | من و آسایش و دردی که از درمان بود عارش

شرف مولانا شرف الدین کرمانی اگر بکلامش وارسی معنی شرفش دانی ؎

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش | مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرقی ملا شرقی قزوینی دلش شرق مهر رنگینی ست ؎

آزردگی اهل وفا پیش تو سهل ست | باید که دل بو الهوس آزرده نباشد

بیمار ترا کار رسیده ست بجایی | کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف میرزا شریف طهرانی قدرشناس شرافت معانی ست ؎

چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی | نکهت مصر درین بادیه سرگردانست

دل عبث لب بشکوه وا نکند | شیشه تا نشکنند صدا نکند

شریف مولوی سید شریف حسن ابن مولوی نظام الدین مسقط الراس دهلی و مقطع الانفاس فرخ آباد است در وظیفه خواران نواب رئیس آنجا معدود بود و بموزونی طبیعت بعض احیان اشتغال بنظم اشعار هم می نمود و برادر کهترش شریف حسین منصب قضا بلدهٔ بهوپال داشت از شرائف نتائج طبع اوست

برق یا صبح تجلی یا رخ زیباست این | ماه یا مهر درخشان یا ید بیضاست این

روز من یا شام هجر قیس یا گیسوی تو | یا سواد زلف لیلی یا شب یلداست این

مشتری یا زهره یا ماهست یا خور یا سحر | آینه یا لوح سیمین ست یا سیماست این

چشم سوزن یا گره یا نقطهٔ شک یا دهن | یا معما یا عدم یا رمز ناپیداست این

فتنه یا تیغ کشیده یا قیامت یا بلا | یا نهال گلشن جان یا قد رعناست این

شریفی بلخی در طب و موسیقی استعداد کامل و بمدح سلاطین بدخشان سرمایهٔ معیشت سیر حاصل داشت ؎

از بسکه سینه تنگم از فغان پرست | گر تا بروز حشر بنالم همان پرست

شریفی تبریزی غالباً غیر شریف تبریزی ست نقود دار العیار ذهنش اشرف از ده‌دهی

ابریزی ؎

گذشتم از سر و گفتم نیازم اینقدرست — کشید پا زمن و گفت نازم اینقدرست

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود — عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم مید هد آری — فلک بسیار زین سان لطفهای بی محل دارد

گستاخ مگذر از سر خاک من ای رقیب — دارم هنوز شعلهٔ آهی که داشتم

شهاب ملا عبد الله قزوینی شهب سماء فکرش راکرامت دل نشینی ست ؎

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شعیب ملا شعیب خوانساری ست و بر مائدهٔ شیرین گفتارش خوانسامانی و خوان سالاری ؎

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنیست که بیدار میکنم

شغف آغا عبد الله قمی مشغوف حسن کلام ست و نظمش دلفریب خواص و عوام ؎

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم — که این بکار تو ای آسمان سخن ماند

شکیبی ابریزی ست و در زمرهٔ شکیبیانش سرفرازی ؎

دارم دلی که دارد هر ذره اش هوائی — چون خرقهٔ گدایان هر پاره زجائی

شمس خواجهٔ شمس الدین جوینی فاضل اجلیست بر هر گونهٔ اشعار قادر از قصیده و رباعی و غزل ؎

یا ترا من وفا بیاموزم — یا ز تو من جفا بیاموزم

یا وفا یا جفا ازین دو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم

شمس قاضی شمس الدین طبسی خراسانی از علمای عهد سلطان سعید بایسنغر و مشمول عواطف سلطانی بوده ؎

از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست — در وادی غم با جگر سوخته آهو

آن زلف شب آسا و رخ روز نمایت — چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جانان دل محزون مرا چند برآرے — زنجیر کشان تا بسر طاق دو ابرو

از زلف سیاه تو مگر شد گره بانه | کز مشک برآورده فلک تعبیه هر سو

شمس میرزا ضیاء الدین گیلانی استعدادش در علوم متداوله علاوه زباندانی ست در ۱۲۱۹ هجری برای تنزه وارد بهوپال گردید بعد زمانی از انجا رخت بجانبی دیگر کشید از وست ؎

اگر آن ماه کنعانی کشاید روی زیبا را | نهد بر جان این عالم دو صد شور زلیخا را
اگر از بهر جان بخشی کشائی لعل جان بخشت | بیک گفتن خجل سازی دم قدس مسیحا را
ندیده اندرین عالم کسی خورشید و شب باهم | بخورشید رخت دیدم عیان زلف چلیپا را
چنان شد شمس گیلانی کنون فانی ز عشق تو | که نتوان گفت از عشقش و گر مجنون و لیلی را

شمسی شمس سماء معنی پروری ست و نیر برج سخنوری ؎

چشمان من بروبت در عاشقی چنانند | کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمسی بغدادیست و در روشنی طبعش بکمال روشن سوادی ؎

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست | نیست چیزی در میان و صد هزارم آرزوست

شورش مولوی مسیح الدین ابن مولوی محمد ناظم خان بهادر صدر الصدور جهانگیرنگر ڈهاکه جوانی خوش وضع موزون طبع بود اصلاح نظم بشوره ضیغم رامپوری می نمود در عین جوانی از دار فانی بعالم جاودانی رخت کشید این دو بیت از کلام نمکینش بگوش رسید ؎

در دل از ضبط نفس صد شعله رقصان کرده ایم | ما ز صرصر خانهٔ خود را چراغان کرده ایم
دیدهٔ ماهست صد طوفان آفت در بغل | خنده ها بر گریهٔ ابر بهاران کرده ایم

شوق عنایت الله فرید آبادی همه تن شوق بکمال خوش خلقی و نیک نهادی ست ؎

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم | کز اهل درد نیارند در شمار مرا

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی طرز گفتارش را شوکت فرمان خاقانی ست ؎

ز پارهٔ دل من هیچ گوشه خالی نیست | کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده ست

شهاب شهاب الدین احمد بخاری شعلهٔ آوازش در گداز دلها شهاب ناری ست ؎

بناگوشِ تو ای ترکِ سمن سیمای سیمین تن　　　سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

شهید تخلص مولوی حفیظ الدین احمد ابن سید نجم الدین برادر عمه زاد مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ مولدش راجه پور در ضلع فرید نگر و دار الاماره کلکته منشارش و مکسب علم و هنر بحسن اصلاح کهیم نرائن رند دهلوی شاهد سخن بر کرسی نظم جلوه گر میساخت و طرح دیوانی می انداخت وقتی که بخاک مشهد خفت مسوداتش از دست برد زمانه بتاراج رفت این سه بیت از وی یادگار مانده ؎

از گریهٔ خود سر بدهم سلک گهر را　　　در زمزمه آرم ز سخن مرغ سحر را

باز آی شهید از غم کلکته چه کاهے　　　کالبش خور مقسوم کشد نوع بشر را

از نظم جهانگیر خود آراسته میکن　　　چون شاه جهانگیر جهانگیر نگر را

شیدا مولوی ابو الحسن وطنش فرید آباد ست. مرد لیست نیکو سرشت از قیود خودنمائی آزاد در اشعار گاهی شیدا و گاهی حسن وا مینماید و چنین میسراید ؎

رفتم بطوفِ کعبهٔ و افتادم اندر میکده　　　شوقِ تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

قدر مستیٔ لعلِ تو حسن میداند　　　جرعهٔ چند بکامم کن و احسانی چند

شیدا میرزا رمضان بیگ دهلوی شیدای عروض و آشنای قافیه و روی ست ؎

با خضر احتیاج نیفتد براه ما　　　جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

شیرین تخلص رضیهٔ سلطان بیگم دختر سلطان شمس الدین التمش کلامش لطیف و دلکش ست ؎

نادیده رخش چو مردم چشم　　　کردیم درون دیده جایش

من نام ترا شنیده میدارم دوست　　　نادیده ترا چو دیده میدارم دوست

شیری از ده کولو وال ست فطرتی بس عالی و وضعی هموار داشت کسب حیثیت در خدمت مولانا یحیی کرده و در وادیٔ قصیده و قطعه گوئی گوی سبقت از اقران ربوده و دست فصاحت دیگران بسته و مهر سکوت بر دهان ناطقهٔ ایشان نهاده آز وست ؎

چنان فریفته شد دل جمال سلمی را	که با دل ست بد نشتگی تسلی را
دران دلی که توئی یاد دگری کردن	درون کعبه پرستیدن ست عزی را
بستم بنامه تار سفید واشارت ست	کز دوری تو در رگ جان خون نماندست

حرف الصاد المهمله

صابر میرزا قادر بخش دهلوی از خاندان شاهی ست و بر نظم سخن قدرتش کماهی ست

رنجد ز نالهٔ تو دل نازک حبیب	صابر خموش باش چه فریاد میکنی

صاحب فصیح الدین استرآبادیست و زبانش فصاحت و بلاغت را منادی ست

دوستان نای بکویش منعم از رفتن کنید	ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صادق نامش حاجی محمد صادق ست و طبع روشن او پرتوی از صبح صادق ست

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار	ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود
چه شد گر غیر جا در بزم آن پیمان شکن دارد	دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
زکویت می برد امروز فردا غیرت عشقم	اگرچه زندگانی بی تو دشوارست میدانم

صبائی ملا صبائی ست و انفاس مشک بیزش نسیم دلکشائی ست

گیرم که رود قاصد من سوی دیارش	با او که دهد نامهٔ و پیغام که گوید
از شرم ابروان مه من هلال عید	خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

صبحی ملائی از قاطنان کشمیر بود و بصباحت بیان بر معاصران می افزود

چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها	که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها

صبوحی هروی صبوحی کش مصطبهٔ طرز نوی ست

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حال من او را که خبر خواهد کرد
زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا	کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صدر شیخ صدر الدین نیشاپوری صدرنشین دیوان تفوه نکات معنوی و صوریست قطعه

گر دہدت روزگار دست و زبان زینہار   دست درازی مجو چیرہ زبانی مکن
باہمہ عالم ملاف باہمہ کس از گزاف   ہرچہ بدانی مگو ہرچہ توانی مکن

صدقی باصدق و صفا رتبۂ کلامش والاست ؎

عرق نشستہ ز بندم رخ نکوئے ترا   ز من مرنج کہ میخواہم آبروئے ترا

صفیری دیلمی ست صفیر دلکش او صلادۂ خرمی ؎

ز پیام من جوابی نشنیدہ قاصدا ما   دہدم باین تسلی کہ ندیدہ ام ہنوزش

صفیری قزوینی بلبل گلبن معنی آفرینی ست ؎

چارۂ مرگ ست کہ از حیلۂ بیمار شدن   نتوانستمش آورد بکاشانۂ خویش

صلحی مازندرانی ست و سخن طرازیش بکمال اصلاح الفاظ و معانی ؎

صلحی تراکہ طاقت روز وصال نیست   در حیرتم کہ در شب ہجران چہ میکنی

صوفی ملا محمد غیر صوفی چغتائی ست صفاکیشان صومعۂ دماغش را عالمی تماشائیست ؎

چہ سود زینکہ عتاب تو خندہ آلود ست   کہ زہر کارگرست ارچہ در شکر باشد

صیرفی قاسم ہمدانی ست و صراف رستۂ بازار معانی ؎

غنچہ نگذاشت کارام دل بلبل کند   باغبان امروز گل را سخت بیرحمانہ چید
جائیکہ تو باکسی نشینی   کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی صیقل گر آئینۂ ہوشمندی و بخردی ست ؎

روز وصال مدعی ہیچ بشب نمیرسد   سیر ستارہ را چہ شد گردش روزگار کو

حرف الضاد المعجمہ

ضمیر تخلص پنڈت نرائن داس دہلوی ست و در ابیات و عبارتش مضامین لطیفہ منطوی ؎

صد شیشۂ شراب ببزم طرب شکست   دلہا ز دست محتسب بے ادب شکست
مستی چشم یکی سر خوشئ بادہ یکے   نشۂ آن بت میخوارہ دوبالا افتاد

تو و شوخی و تبسم بهزار ناز کردن | من و عجز و جان فشانی ز سر نیاز کردن
چو خمار زور آرد چه خوش ست سوی ساقی | پی جام باده دستی بهوس دراز کردن

ضیا ضیاء الدین محمد صابری ضیاء طبع روشنش در شبستان ابیات مصروف روشنگری ست ع
نه از نازست اگر حرفش بلب بر آشنا گردد | سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

ضیائی اردبیلی ست و رای بیضا ضیا او بی مجمل ضیای بیضای چرخ نیلی ست ع
خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او | رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

ضیغم حافظ اکرام احمد خلف حافظ قطب الدین در اخلاف هادی مسالک خدا دانی مقرب حضرت سبحانی مجدد الف ثانی قدس سره معدود و تلمیذ و داماد شاه رؤف احمد رافت بود زاد و بومش رام پور ست و سیر و سیاحتش دور دور در اکثر فنون ماهر و بر نظم عربی و فارسی و اردو و ترکی و پنجابی و ناگری و پشتو قادر ست آزادانه زندگانی می نمود و مقید مذهبی نبود در ۱۲۶۶ هجری بضلع بریسال مبتلای پنجهٔ ضیغم اجل گشت و ازین واقعهٔ نامرضی غم بسیار بر دلها گذشت دفتر کلامش در جزودان عدم بپیچید و جز این یک بیتش سامعه نواز نگردید ع
پیمانه و مل ساقی و گل همنفس ما | آسایش جان بازوی مرغ هوس ما

حرف الطاء المهمله

طالب مشهور به بابا طالب الفاظ و کلماتش مکمن لطائف معانی و شرائف مطالب ست ع

رباعی

زهرم بفراق خود چشانی که چه شد | خونریزی و آستین فشانی که چه شد
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد | خاکم بفشار تا چه دانی که چه شد

طالعی یزدی خوش خط نستعلیق نویس بود قدری طالب العلمی داشته در آگره صحافی میکرد

آزوست ع

ساقیا چند توان خورد غم عالم را | باده پیش آر که بیرون کنم از دل غم را

بغیر خود ترا ای نازنین همدم نمیخواهم　　ترا میخواهم و غیر تو در عالم نمیخواهم
گر بصد درد دل از من سخنی گوش کند　　بشنود قول غرض گوی و فراموش کند

رباعی

زاهد بصلاح و زهد خود مے نازد　　عاشق بر دوست نقد جان مے بازد
دارند امید نظر این هر دو ز دوست　　تا دوست بسوئی که نظر اندازد

طارم
طارم ملا علی محدث برادر ملا صادق علم حدیث در عربستان تحصیل کرده بغایت متقی و پرهیزگار بود دو بار بهند آمد و در ۱۰۸۱ه بجوار رحمت ایزدی پیوست بموافقت سلیقه طبیعت شوخ را بنظم اشعار کار میفرمود ؎

تن خاکی چنان افسرده شد از داغ هجرانم　　رود بیرون چو گرد از جامه گر دامن بر افشانم
درون روضهٔ جان قامتت نهال منست　　نهال قد تو تازگی ترا ز خیال منست
در میان مردمان چون نیست ما را اعتبار　　همچو اشک خویش میخواهیم از مردم کنار

طاهر
طاهر بخوبی درین فن ماهرست و غیر مشهدی و اصفهانی و بخاری و هروی و دیگر مشاهیر از طواهر ؎

من آن صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم　　بر دگر بینش صیادم کسے نام رهائی را

طاهر
طاهر هروی ست و از اوستادی صنعت وی زمین اشعارش گردے ؎

گفتم به ازین فکر من بی دل و دین کن　　در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طاهر
طاهر نامش محمد طاهرست و کلام پاکیزه اش طاهر از عیوب باطن و ظاهر ؎

در حضور غیر با من اینهمه دشنام چیست　　ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

طبعی
طبعی آغا قزوینی ست و در گلزار طبعش بهار رنگینی ؎

نمیدهم بنگه رخصت نظارهٔ یار　　درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد　　چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبیب نامش میرزا عبدالباقی اصفهانی ست ونبض شناس اسقام الفاظ ومعانی ست ؎

منم که روز ازل از من آسمان وزمین — محبت پدری مهر مادری بر داشت

طبیب میرزا عندلیب در حفظ صحت کلام حاذق لبیب ست ؎

گر بیتو بزم عیش ساغر زده ام — صد غوطه بخون دیدهٔ تر زده ام
چون دست سبوی باده مانده ست بجای — دستی که ز هجران تو بر سر زده ام

طرزی شیرازی ست وطرزش پسندیده در سخن طرازی ست ؎

بحمد الله برنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم — که در رشک اند فردای قیامت صد شهید از من

طلحه مروزی ست وباستماع نالهای دردانگیزش لب بدندان گزی ست ؎

چون هجر کمر بست بجنگ دل من — در دامن صبر دید چنگ دل من
هان تا چه کنی تو با من ای صبر از انکه — در گردن تست نام و ننگ دل من

حرف الظاء المعجمه

ظفر تخلص اورنگ نشین اقلیم سخنوری فرمانروای کشور زبان آوری خاتم سلاطین تیموری گورکانی متمم مملکت نامی هندوستانی ابو الظفر سراج الدین بهادر شاه پادشاه زینت بخش ارک معلی مینو سواد شاهجهان آباد که در ایام غدر هند فتنهٔ باغیهٔ عساکر انگریزی او را لسلطنت بر داشته بود وبسرای هند بعد ظفر بر بغات بر ظفر دست یافته خود بدولتش را در ۱۲۷۴ هجری به رنگون فرستاد ووی از انجا در سال یکهزار ودوصد وهفتاد ونهم از هجرت بصوب نواب جنت الماوی انتهاض فرمود وعالمی را بفراق دائمی خود متالم ومتحسر نمود اجلسه الله علی اسرة الجنان وتوجه بتیجان الرحمة والرضوان شاه ظفر دستگاه طبعی موزون داشت وفرق اعتبار شیخ ابراهیم ذوق دهلوی بمشورهٔ نظم باوی بکیوان افراشت در هر دو زبان اردو وفارسی لآلی آبدار می سفت وبحکم کلام الملوک ملوک الکلام هر چه میگفت نیکو میگفت دیوان اردوئی او در چهار مجلد مطبوع گردیده مگر کلام دری او هنوز لباس طبع نه پوشیده من کلامه ؎

بتی سرکشی کافری کجکلاہے	برخ آفتابے برخسار ماہے
معطر کن مغز جانِ دو عالم	بعنبر فشانیِ زلفِ سیاہے
بہر گام در راہ مہر و محبت	دو دیدہ بدنبال او داد خواہے
نہ در خاکساری چو من بینوائی	نہ در ناز و تمکین چو او پادشاہے
برم تحفۂ پیش او از کجا من	نہ در دیدہ اشکے نہ در سینہ آہے
فگند از سر لطف آن شاہ خوبان	ظفر بر من بی بضاعت نگاہے

ظہوری شیرازی ست و حسن کلامش باکمال ظہور از نرح بی نیاز ست

ہر زمان گوئی کہ از کویم برو جاے دگر	جان من جائی دگر می باید و پاے دگر

ظہیر الدین لاہیجی ظہیر موزونان سخن در معارک نکتہ سنجی ست

نیافتم کہ سر رشتہ در کجا بندست	کہ آہ من بکشیدن نمی شود آخر

حرف العین المہملہ

عابد شیخ محمد عابد انصاری متوطن شاہجہان آباد ست و شاعری سلیقہ شعار و خوش خلق و نیکو نہاد ست

بیزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم	ترا در برکشیدم یوسفی در پیرہن کردم

عاجز میرزا محمد سبزواری ست و با وجود سرفرازی بدیہیم سخن طرازی از لباس تفاخر عاری در عہد امجد علی شاہ ثریا جاہ در لکہنو ملازم رکاب نجم الدولہ بہادر میر آتش شاہے بود بعد تسلط انگیریزی بر آنملک و نہضت واجد علی شاہ خلف الرشید امجد علی شاہ بن محمد علی شاہ جانب کلکتہ از نزہت آباد لکہنو بسبزوار وطن خود دش عود و نمود ست

این طرفہ پسر بین کہ بگل پیرہن آتش	میگون لب و رخسار قمر سیم تن آتش
آن کاکل مشکین کہ فتادہ ست بدوشش	صد ہمچو من دل شدہ در ہر شکن آتش
از خوبی و از نازکی او نتوان گفت	صد یوسف و یعقوب بچاہ ذقن آتش

از هجر رخت روز و شبان عاجز و محزونم | مجنون صفتم دور ز بر و بی وطن استم

عارف شیخ بایزید بخاری ست و برای معرفت محاسن شاعری اشعارش در آئینه داری ه — عارف

برابروی نهادم دل که در دین پند شکستم شد | بمحرابی شدم مائل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیزیکه میگویند از و آید | همین آئین مهر و رسم دلدارے نمی آید

نمی آید ز روی ناز سویم یار ای عارف | و گر آید چنان آید که پنداری نمی آید — عارف

عارف میر حسین لاهوری ست و در فن نظم معروف به برگزیده طرزی پسندیده طوری ه

چون نقش قدم بر سر کوی تو نشستم | چندانکه مرا خاک درت جزو بدن شد

چه شد عهدیکه با من بسته بودی | مرا یاد و ترا باشد فراموش

چون مهر رخ دوست بمن سایه فگن شد | من دشمن دل گشتم و دل دشمن من شد — عارف

عارف درویش مردی بود صفاکیش ه

دران روزیکه آمد ماه من از بندگی بیرون | چسان آمد زلیخا یا رب از شرمندگی بیرون — عارف

عارف یزدی ست و مضامین معرفت آگینش مبرا از ابتذال و دزدی ست ه

مرا جان دادن از شوق تو آسان | ولے نادیدن روی تو مشکل — عارفی

عارفی شیرازی ست و عرفان نکات شعری را با طبعش همدمی و دمسازی ست ه

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند | بردارم و بتحفه برِ دوستان برم — عارفی

عارفی هروی منظومه مقاوله گوی و چوگان وی معروف ست و سنجیده گوئی موصوف

در همان مثنوی بتوصیف اسپ چوگانی می پوید و چنین میگوید ست ه

چون گوی سپهر گرد بسته | میدان میدان چو گوی جسته

هر بار که در عرق شدی غرق | باران بودی و در میان برق

بگریخته آذر از سمِ او | آویخته صرصر از دمِ او — عاری

عاری قلندری صفاهانی ست کلامش عاری از تکلف و تصنع در الفاظ و معانی ست

روز جزا اگر تو نیائی برابرم
آهی کشم که دود ز محشر برآورم

عاشقی حسین علیخان ابن آقا علیخان از مردم عظیم آباد و از رؤسای آن مکان نزهت نشان ست نشتر غم تذکرهٔ شعراء ما تاخر و ما تقدم بکمال بسط یادگار اوست و سخنش نیکوست ~

عاشقی همچو لاله از دنیا
با دل داغدار آمد و رفت

عالم هروی ست و علمش بر دقائق شاعری محتوی ~

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل
میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی جردی آمشش داراب ست و از جداول علمش باغ سخن سیراب ~

داری هوس که غیر برای تو جان دهد
آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

آمد آن مه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش
آمد ایم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

عالی مولوی امیر علی دهلوی ست و صاحب ذهن مستقیم و طبع مستوی ~

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من
همیشه دشمن جان ست درکنار مرا

عامی نهاوندی ست و در بر طبعزادگانش علی العموم خلعت دل پسندی ~

مشبکی چو دل من دگر نخواهد یافت
اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال

عباس شاه عباس ماضی اول اورنگ آرای مملکت ایران و خسرو عجم خوش بیانی ست و غیر نور العین شمع انجمن که آن شاه عباس ثانی ست ~

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

هر کس برای خود سر زلفی گرفته ست
زنجیر از آن کم ست که دیوانه پر شده ست

عبائی عبای الفاظش دلبران معانی را قبای زیبائی ست ~

زملاک نیست باکم غمم آن کند بلا کم
که بمیرم و بکام دگران گذارم او را

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم
چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم

عبد الحسین حسینیان خیالاتش سراپا زیب و زین اند ~

بزمت گرمی آینه از اغیار می ترسم | زخوی نازکت بیشتر هم و بسیار می ترسم

عبدالمولی اصفهانیست و مدادش سرمهٔ دیدهٔ موالی سخن سنجیده بیانست بیت

چنین کز تکیه بدستار یار دارد گل | دگر بجا سر و بر برگ بهار دارد گل

عجز من و غرور تو بست آشنا بهم | رسم نو نیست الفت شاه و گدا بهم

رباعی

آسان بر آن نگار نتوان رفتن | بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

گردیست میان ما و جانان هستی | تا ننشیند غبار نتوان رفتن

عبدالواسع جبلی غرجستانی از شعرای متقدمست و در توسیع دائرهٔ صنائع و بدائع لفظی و معنوی در نظم بر دیگران اقدم شاهدان مضامین عرب و عجم بخلاع فاخرهٔ الفاظش سرفراز و محسنات تازی و فارسی را بر طبعش ناز قصاید غرای او مشهوراند و در اسفار قدیمه و جدیده مسطور بیت

در میکده رفتیم و دل و خرقه و سوگند | دادیم و نهادیم و شکستیم دگر بار

تا کرده ام بلاله سیراب تو نگاه | تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

عبدالوهاب معموریست و بفیض وهاب بی منت دلش معمور از مطالب معنوی و صوری بیت

پس از عمری که شب در خواب پهلوی تو جا کردم | ز پیش دیده ام غائب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش در میخانه میخواهم درون آیم | که خود را رهن می گردانم و بیخود برون آیم

عاکفی از شعرای گیلانست در هیئت و نجوم مهارت داشته گاهی زبان بشعر میکشود بیت

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه آراسته گیر

انگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبیدی نامش عبید الله فرزند امین الدین احمد ست نسبش بشیخ شهاب الدین سهروردی می پیوندد و درین عهد مدرسهٔ جهانگیر نگرڈها که باهتمام رای رزنیش نقش هرگونه ترقی می بندد مولدش در قصبهٔ جیتو امضافات شهر میدنی پور ششم جمادی الاخره سنه الف و مائتین و خمسین از هجرت سید المرسلین اتفاق افتاد بعد سن تمیز بشوق کسب کمال رو بکلکته نهاد بجدت طبع و رسائی ذهنی که داشت در اندک فرصتی از هر علم حظی وافی بر داشت و در بعض علوم کتب و رسائل نگاشت از سعایهٔ تصانیفش مثل طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار و تشحیذ الادراک فی حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک و درایة الادب فی لسان العرب والمناهل الصافیه فی مسائل جغرافیه بر مبلغ شان علمش توان رسید و بمطالعهٔ جرائد نثر و سفائن نظمش باید دید که زمین شعرش آسمان پیوند و کرسی نثرش عرشی ست بلند و لله درّه ــه

ابلهی کو ز خدا غیر خدا را طلبد — خار از گل طلبد خسته ز خرما طلبد
تا بخورشید رخت دیده بدوزد گستاخ — دل دیدار طلب دیدهٔ حربا طلبد
کو رخ یوسف من بیند و نظمم شنود — هر کرا دل کف موسی دم عیسی طلبد
از پی خویش عبیدی دل شبها بسر شک — سر شوریده ز سودا دل شیدا طلبد
بوسیدن پای سگش دارد لب من آرزو — مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس
جز در غم آن ماهرو لغوست اگر داری غلو — غیر از هوای روی او سهوست اگر داری هوس
خون که از دیده چکیدست شرابست امروز — دل شوریده نمک سود کبابست امروز
جای یک حرف چو در نامهٔ اعمال نماند — هر گناهی که کنم عین ثوابست امروز
اگر فلک نه خیال هلاک ما دارد — چراست نیزه بکف در فلک سماک نگر
چارهٔ کارم نیاید از کسی ای یار دوست — غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم توئی
ای دل بیمار یار خویشتن دانستمت — آه از نادانیم در آستین مارم توئی
هیچ دانی جامه ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش — زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

از مثنوی مشرق الانوار

هست علاج از پی قلب سقیم — بسم الله الرحمن الرحیم
درد دلت را نبود ای لبیب — بهتری از اسم الهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی ست هان — وه چه پزشکی که مسیحای جان
سرور و سر حلقهٔ پیغمبران — شاه عرب درّهٔ تاج شهان
ختم رسل خاتم فصّ وجود — گوهر تابنده بحر شهود

عبیدی

عبیدی جوانی نو رسیده بود چندگاه در لاهور این بیت او شور در هر طرف انداخت و باین تقریب حکیم ابو الفتح گیلانی تعریف او بسیار کرده بملازمت اکبر پادشاه برد بیت این ست

متاع درد که پرسید نم نمی آزرد — کرشمهٔ که بپرسیدنش نمی ارزم

عتابی

عتابی عبد الوهاب فکرش دراری نظم را اصطرلاب ست

ذوق جان بازی اگر اینست نخچیر ترا — درمیان جان دهد جا چون الف تیر ترا
بتو چون رسد مریضی که ز فرط ضعف جانش — ز دل فگار تا لب بهزار جا نشسته
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته بپهلوی من نشست

عذری

عذری تبریزی در فریاد حزینش شور انگیزی ست

آمد بهار گل شد و نوروز هم گذشت — گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عزت

عزت نامش سیف الدوله احمد علیخان بهادر ست و هر دانه از دُر دانهای اصداف افکارش بی بها دُر ست

بر فغانم اگر دهد گوشے — ناله تا آسمان بخود بالد

عزتی

عزتی میرزا جانی شیرازی طبعزادگانش را در بزم عزیزان نکته دان عزت عالی نژادی ست

نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار — چون من کسی بکام دل روزگار نیست
دور از انصاف ست برق آشیان من شدن — مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام

دل و دامن تو دو نفسی باز پس گرفت | کام تمام عمر دران یک نفس گرفت
شادیم از رهائی مرغان هم قفس | شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
متاع هستی از گریهٔ ما دم سوخت | بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت
نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف | مرا تبسم و دشنام هردو باهم سوخت

عزیزالدین شروانی عزیز مصر سخندانی ست ؎

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی | دمی بپایان ماجوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی | من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عذری درین زمانه مولوی حیدر بخش باین تخلص معروف ست و بموزونی طبیعت و سنجیدگی سجیت موصوف مسکن و موطنش قصبهٔ بهلول از توابع دار الحکومت لکهنؤ ست و درینوقت هفتاد سال کابیش سن و سال اوست فارسی را بلب و لهجهٔ اهل زبان میگذارد و بر هر گونه نظم قدرت دارد با مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بیوسف هنگام قیام لکهنو طرح گرمی هنگامهٔ صحبت می انداخت و هر غزلی و قصیده و قطعه و رباعی و مثنوی تازه که برشتهٔ نظم میکشید نقل مجلس ایشان میساخت با اینهمه از اشعارش مصرعی هم محفوظ حافظهٔ شان نیست قصیدهٔ نعتیه که فی الحال درین شهر بهوپال هدیهٔ فرستاده اشعارش جسته جسته دیدنی و شنیدنی ست ؎

جز مذاق اهل معنی در خرابات وجود | کام هر خامی چه داند لذت صهبائی من
نغمه پردازان شاخ سدره و طوبی بوند | سایه پرورد همائی همت و الای من
تا رخ از جلباب خلوت سوی جلوت کرده ام | شد زیارتگاه مردم گوشهٔ الکای من
کی نشیند در مقامات تجرد مشربے | گرد حرص و آز بر دامان استغنائی من
*میشود در مجلس ارباب معنی مستدام | باعث تفریح دل نظم نشاط افزائی من
صلح کل با هر یکی از خاص و عام روزگار | خصلت خاص منست و سنت آبائی من
آمد از کان عدم تا در دکان کن فکان | گشته زیب تاج امکان گوهر یکتائی من

عزیزالدین

عذری

می‌فشاند تیر گردون از ثریا هر سحر — عقد مروارید دایم بر سر انشای من

زانکه شد در گلشن شان حبیب کردگار — نخلبند محمدت طبع سخن پیرای من

سرمهٔ خاک در او آورد تا کی نسیم — چشم در راه ست دایم نرگس شهلای من

گشته تا در مکتب تعلیم اسرار دو کون — علم معنی پرور او تربیت فرمای من

کاربند نظم کی گردد در امضای انور — عقل کل بی شورهٔ رائی جهان آرای من

در فراق آن حریم رشک جنت چون بلال — سر کشد صد نالهٔ درد از دل شیدای من

میکند بیدار دایم خفتگان خاک را — چون صدای صور ثانی شور واویلای من

منزلش دور ست عذری کی رسی با ضعف تن — جز بایصال درودش نیست دیگر رائی من

باد بر روح وی و بر آل و اصحابش درود — خاصه بر هر چار رکن مرحمت فرمای من

عزیز

عزیز اعظم خان کوکه بحسن اخلاق و انواع فضائل و هنر موصوف بود و بفهم عالی و ادراک بلند او کسی دیگر را از امرا نشان نمیدهند گاهی بشعر طبع آزمائی مینمود از وست ؎

گشت بیمار دل از درد و غم تنهائی — ای طبیب دل بیمار چه میفرمائی

جان غم فرسود من شد خاک در راه وفا — بیوفا بار طریق خاکساران را ببین

عسجدی

عسجدی مروی از معاصران فردوسی طوسی و مداحان سلطان محمود غزنوی غازی ست و بانشاء قصاید بدیعه بلیغه در معجز طرازی مطلعی از قصیده‌اش اینست ؎

تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

عشرتی

عشرتی بر عشرت نغمه پردازیش ولها حیفی و حسرتی ست ؎

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

عشق

عشق تخلص امام الدین ست و کلامش عشق آگین ست ؎

از عالم دل هست ز حالش خبر مرا — منت نباشد از کرم نامه بر مرا

دل تنگ شد ز عشق بت صندلی قبا — یارب رها کنی تو ازین درد سر مرا

نام عشق

عشق اسمش میرزا عبدالله ست و از راه و رسم کلام عاشقانه بخوبی آگاه ست

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده ست / جور صد خونابه آتش تا کبابم کرده ست

نام عشقی

عشقی عزیزالدین محمود کاشی ست و از زبان وله ترجمانش مضامین عشق فاشی ست

شادم که دامنم سر کوی تو میکشد / وین شادی دگر که بسوی تو میکشد

نام عشقی

عشقی شیخ وجیه الدین ابن شیخ غلام حسین مجرم عظیم آبادی ست و در عشق عرائس موزون طبعزاد جاده پیمای مذهب آزادی ست

یارب شهید خنجر خونخوار کن مرا / یعنی که بسمل از نگه یار کن مرا

نام عشقی خان

عشقی خان از میرزادهای ترک ست از علم سیاق وقوفی داشته چندگاه میر بخشی سرکار اعلی بود دیوانی پر از قصاید و غزلیات دارد و از وست

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده ست / همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده ست

غنچه از شوق لبت در صبحدم خندان نبود / بلکه بهر دیدن روی تو چشم دل کشود

بوقت خط نوشتن میکنم از گریه تر کاغذ / ز رشک آنکه بنویسد قلم نام تو بر کاغذ

نام عصمت

عصمت اسمش خواجه عصمة الله بخاری ست و عصمتیان سرادق فکرتش بحسن و خوبی مخجل خوبان فرخاری ست

ای هجر بیرحمی مکن در درازی یارم مکش / گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش

بروز وصل همین کشت ذوق دیدارش / کنون تصور آن روزگار میکشدم

سالها قد تو تا خامه تقدیر کشید / قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

بعد چشم تو مصور چو با برو پرداخت / شد چنان ست که بر روی تو شمشیر کشید

لاجرم بین که در اندیشه نقش نقاش / اینقدر ماند که تصویر مرا دیر کشید

نام مرهم بزبان که گذشتست مگو / همچو شمشیر که بر دل زده تیر کشید

نام عطا

عطا قاضی عطاء الله رازی ست و لطیفهایش سرمایه جان نوازی ست

ز کار ہای جہان عاشقی خوش ست مرا — وگرنہ کار درین کارخانہ بسیار ست

عطار شیخ فریدالدین عطار اصلش از نیشاپور ست و کمالات و فضائلش در آفاق مشہور از کملاء صوفیہ کرام بود و از ارباب حال و مقام دفاتر بذکر محامدش مو شح و مشحون ست و صفات ذاتش از حد حصر بیرون پندنامہ و منطق الطیر او متداول الایادی ست و ید ولایت و عرفانش باواز بلند منادی ولادت شیخ در سنہ پانصد و سیزدہم بود و شہادت وی در ہنگامہ قتل عام چنگیز خان بسال ششصد و دہم قدس اللہ سرہ و افاض علی العالمین برہ میفرماید

ہر زبان شور دگر دارم ز تو — ہر نفس لب تشنہ تر دارم ز تو

خاک بر فرقم اگر جز خون دل — ہیچ آبی در جگر دارم ز تو

دوشم خبرے ز دلبر آمد — رو مژدہ بدہ کہ دل بر آمد

گوشم چو شنید نام دلبر — فریاد و فغان ز دل بر آمد

عطائی طہرانی ست و سینہ سخن گنجینہ اش مفاض عطیات رحمانی ست

خویش را در جستنش رسوای مردم میکنم — تا تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

درد عاشق را دوائی بہتر از معشوق نیست — چارۂ بیمار ے فرہاد را شیرین کند

عطائی جونپوری ست و از دہ باشی عطای طبعی وی در معمورہ سخن افزایش معموری

ہر لحظہ خطش خوبتر اندر نظر آید — ہمچون خط استاد کہ سنجیدہ بتامل

عظیم بر طور سخن کلیم ست

خراش ناخن ما را دل ناشاد میداند — زبان تیشہ فرہاد را فرہاد میداند

علائی سید علاء الدین خراسانی ست جامع فضائل نوع انسانی منظومۂ ماسیمانش اگرچہ داستان اطفال گردیدہ مگر در دیدۂ ارباب بصیرت کاشف حال ارباب وجد و حال ست

ندانم آن گل خندان چہ رنگ و بو دارد — کہ مرغ ہر چمنی گفتگوی او دارد

بجستجوی نیابد کسے مراد و لے — کسی مراد بیابد کہ جستجو دارد

نشاط باده پرستان هوشها برسید   هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

علوی خواجه علی قلی فراخانی ست و صدرنشین بزم شیوا بیانی ست

شهید عشق ترا برگزید از آن ایزد   که روز حشر شکایت از و نمی آید

علی تائب رایش رزین و فکرش صائب ست

فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق   سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

علی شاه ابدال ست و علی الرتبه نزد شاهان خطهٔ فکر و خیال ست

من رند بی سر و پا زغم تو غم ندارم   زغم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

علی گیلانی ست و عالی معانی سخن سنجی و نکته دانی ست

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم   بهر کجا که برد شوق منزلست مرا

علی ملقب بمیر مرتضی از امرا معتبر خانزمان بود چندگاه بداؤن در حوزهٔ تصرف خود داشت
و بسمت فضیلت و حیثیات متصف بود از وست

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد   از ناله و فریاد و فغانی که تو داری

عماد کاتب قزوینی در خوشنویسی از معاریف اعلام ست و جامع حسن خط و حسن کلام ست

بوسه بمن دادی و رنجیدهٔ   باز ستان گر نه پسندیدهٔ

عماد الدین شیرازی ست و عماد ایوان نکته پردازی ست

گفتم ای مه با رقیب رو سیه کمتر نشین   زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

عمادی غزنوی ست و برای ایوان نظم رکنی ست قوی ست

آنکس که یار بود و دست ترا دار داز جهان   بی دوست می نشیند و بی یار میرود
تا قیامت شرح عشقت دادمی   گر کسی بودی که باور داشتی

عماره از متقدمین شعراست و مهندس ذهنش در عمارت ابیات رساست

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت   تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سرآمد سخنوران آن شهر ه

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد — من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران — ز هجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره — نه مو از من خبر یابد نه مور از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی — اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

عنایتی عبدالوهاب اصفهانی ست و ابواب سخن دانی بر رویش مفتوح بعنایت یزدانی ه

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد — بشریعت محبت نتوان نماز کردن

عهدی شیرازی اقسام شعر از قصیده و غزل دارد مدتی در گجرات با میرزا نظام الدین احمد بود بدهلی آمده بدکن رفت باز حالش معلوم نیست که چه روی داد این رباعی از وست ه

از خون لب شکوه ام اگر تر میشد — از روزن دیده دود دل بر میشد
اشکم همه شعله زیر آتش میریخت — آهم همه تابداده اخگر می شد

عهدی ترشیزی ست در عهد خود فائق بر اقران در قند بیز ه

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد — جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — که می ترسد کسی با او حدیث در دمن گوید

عهدی قاضی عبدالرزاق خراسانی ست و باوجود شغل قضا با ناظمانش هم همزبانی ست

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی — سینه بشگاف دل خون شده را در اندازند

عهدی قراگوئی عهدش با شاهدان سخن درست ست و مضامین سست از بندش وی چیست

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن — سجده کردم که صد جا پشت ایمانم شکست

عیدی اسیرخانی ست و گلهای اشعارش شگفته تر از ریاحین عید شادمانی ست

گاهی که خویش را ز غمت شاد میکنم — افسانهٔ وصال ترا یاد میکنم

عیسی لنگ ست و انفاس رنگین جانفزایش با دم مسیحی هم آهنگ ست ه

زهشیاران عالم هرکرا دیدم غمی دارد　　دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

حرف الغین المعجمه

غافل نامش حاجی محمد اسمعیل ست وخود را غافل وانمودن برکمال هوشیاری او دلیل ست　نام غافل

زشوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم　　دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

کار آسان نیست بی او زیستن　　سخت جانیها حساب دیگرست

غالب میرزا محمد حسین اصفهانی ست وغالب بر سرکشان سخن به تیغ لسانی ست　نام غالب

تپش دل مگر اظهار کند حال مرا　　ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر　　دیوانه براهی رود و طفل براهی

غریب سبزواری ست وجه اول کلام عجیب وغریبش بر زبانها جاری ست　نام غریب

غریب مردم واز من نکرد یاد کسی　　به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن　　که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی محمد شریف انجدانی ست واز تارهای انفاس دام باف غزال غزل برجسته معانی ست　نام غزالی

بدست تا سر زلفش فتاده ست مرا　　عجب شکستگی بدست داده ست مرا

غضنفر کابلی ست و در معارک نظم شیر عرین کاملی رباعی　نام غضنفر

زارم نگه کرشمه آمیز تو کرد　　در هم زده زلف فتنه انگیز تو کرد

دل را بدو نیم خنجر تیز تو کرد　　اینها همه غمزهای خونریز تو کرد

غضنفری بسر پنجهٔ فکر گیرا در شکار آهوان مرغزار دری ست　نام غضنفری

یارانه با رقیب بسی گفتگو کنم　　تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو　　وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

غلام مصطفی ابن سید محی الدین ابن سید نور محمد قادری حسینی اله آبادی از اولاد سید شاه　نام غلام مصطفی
محمد ابراهیم ابن سید فیروز موحد ست و مولوی شکر الله بن شاه حجت الله اله آبادی را که از احفاد

محب الله اله آبادی بود بر زمرهٔ شان حق اوستادی ست و نیز زانوی ادب پیش مولوی
مراد علی شاگرد رشید مولوی امین الله مدرس مدرسهٔ کلکته صاحب قصیدهٔ عظمی ته کرده و فارسی
از میرزا امیر بیگ اله آبادی فرا گرفته درین زمانه بکشش آب و دانه مقیم شهر بهوپال ست
و ملازم بارگاه جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال هر چند از انسلاک در سلک شعرا مجتنب مینماید
لکن احیاناً از زبانش کلام موزون بر می آید از انجاست ؎

زکاوش مژهٔ شوخ چشم حیرانم — که نشتری زند اندر رگ دل و جانم
نگاه لطف تو باشد رحیق جان بخشم — مذاق درد تو باشد بجای درمانم
فاخته کوکو زنان در یاد آن سرو بلند — عندلیب خوش نوا در ذوق دیدار بهار
در تلاش روزی و فکر معیشت صبح و شام ق — کوبکو آوارهٔ سرگشته در هر دیار
این نمیدانی که خلاق جهان رزاق خلق — از سما روزی رساند مر ترا لیل و نهار

غنی میر عبد الغنی تفرشی ست و بگنجینه داری نقد کلام سنجیده دلش غنی و مدام از صهبای
سخن در سر خوشی ؎

غنی از بت پرستی باز مانده — سر شوریده تقوی بر نتابد

غنی ملا غنی جوانی نورس بود مدتی در گجرات با خواجه نظام الدین احمد بسر برد اول غوثی تخلص
میکرد خواجه تغییر نموده این تخلص داد در ملازمت جهانگیر پادشاهی ماند خالی از خوش طبعی
نیست از وست ؎

منم که غیر غم اندوختن نمیدانم — تمام آتشکم و واسوختن نمیدانم
بنور خاطر اگر روشناس خورشیدم — چراغ بخت خود افروختن نمیدانم

غواصی یزدی ست و غواص بحور زخار افکار بیدی ؎

گریه هر دم ز سر کوی توام اشک برد — عاشقی ها کنم انجا که فلک رشک برد

غوثی حسن گجراتی ست و زبانش را بفریاد سخن رسیدن همت جبلی و حسن ذاتی ؎

غنی
غنی
غواصی
غوثی

سوی یار ازنده دل میروم و می آیم | قاصد و نامهٔ و پیغام نمیدانم چیست

غیاث نقشبند ست و نقوش خیالش دلپسند

بردلم سبزهٔ خط تو گران می آید | این بهاریست کز و بوی خزان می آید

غیاثی استرآبادی ست و سخنش بدیع نکته رسان از جور نافهمان فریاد

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم | آیا سراغ از که کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی | او گریبان مراد و زد و من پاره کنم

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی ست عروسان حجلهٔ دلش غیرت افزائی دلبران انگلستانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد دنیا و بخت بگلشن قفس ما

شنیده ام که غمم را کسی بجانان گفت | چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

تن در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج | صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشمهٔ نوش ترا غیر بها نشناسد | ور شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

حرف الفا

فاتح میرزا رضی از سیار کان سماء فکرش عالم خواطر مستضی ست

هست در کوئی یار خانهٔ ما | لن ترانی بود ترانهٔ ما

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگرست | عاشقان را با نظر بازان نماند کار ها

رسواست هر که شیفتهٔ گلرخان شود | در پرده بوئی گل نتواند نهان شود

فاخر بهبهانی سرمایهٔ افتخار ارباب نکته رائی ست

باز از شراب غیر برافروختی چرا | ما را بآتش دگری سوختی چرا

در دش سری برخنه این خانه میکشید | ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا

فارسی ضیاء الدین خجندیست و کلام فارسیش را کمال ارجمندی

شب تا بروز کار من و روز تا بشب | نالیدن ست از غم تو یا گریستن

گفتی ز درد من نگرستی و برحقے   فرق ست از فشاندن خون تا نگریستن

فارغ ابراهیم صفاهانی ست و در فکر موزونان فارغ از افکار سرای فانی ست

دوستان بهر خدا فکر من بیدل کنید   مهربان سازیدا و را یا مرا بسمل کنید

فارغی استرآبادی ست وصلایش بفراغ بال منادی ست

پی نظاره ستاده ست جهانی بر رهش   من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

فارغی مولانا بادشاه تبریزی ست و از شاه بیت نمکین او شوریدگان در شور انگیزی ست

ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی   ندانستم که انجا هم میان مردمان باشی

فاروق فرق در ار ی نظمش بفرقدان و عیوق ست

نو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم ست   نو نهالی را که بنشانند آبش میدهند

فانی امیر نظام الدین علی شیر در معرکه شعر و سخن شیری بود و بس دلیر بوزارت سلطان حسین میرزا

سرافراز و بنعوت حمیده ممتاز بود

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی   زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

باصد هزار دیده بگرد جهان سپهر   جویای آدمی ست ولی آدمی کجاست

رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی   از پرتو مهر عالم آرا باشی

ناشاد گروهی که تو ز ایشان ببری   آباد دیاری که تو آنجا باشی

فائض گیلانی ست و از مبدء فیاض فیض مطالب عالیه بدلش ارزانی ست

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را   دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

فائض نطنزی ست و کلام فیض نظامش همه معجزی ست

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود   غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

فائق نامش میر احمد ست و در خوش گفتاری فائق بر معاصران خود ست

بدرگه کرم آخر امید آوردم	سری بسجده ز پیری چو بید آوردم
دل سوخته آتش حرمان ایاغم	جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم
هر روز میزند چو شفق جوش خون ما	موقوف بر بهار نباشد جنون ما

فتح الله تبریزیست و اشعارش فاتح ابواب جان گزینی ست

منکه چون نی ز غمت چهرهٔ زردی ارم	گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

نام فتوت

فتوت میرزا نوریست و کلام فتوت نظامش روشنگر دلها بلمعات معنوی و صوریست

وفای وعده همین بس که دل گذرد	که آن اسیر ستمکش در انتظار من ست
ز شرم وعده خلافی مکن کنار از من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

نام فخر

فخر جرجانی از شاعران باستانی سخنش دلچسپ و فصیح ست مثنوی ویس و رامین او شیرین و ملیح ست

خوش ست این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ بر نظاره آسان
گل و نرگس نکو باشد بدیدن	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن	بسی نیکو به از نابوده گفتن

نام فخر الدین

فخر الدین رازی قدوهٔ اماثل و فخر افاضل ست و از کمال تبحر در انواع علوم با علمای عالمش بی انبازی و از غایت شهرت ذاتش را از تمدیح و توصیف بی نیازیست

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست	ترا باید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد تخراش و مخروش	توکل کن بلطف بی نیازی
وگر نه چند روزی صبر فرما	نه او ماند نه تو نه فخر رازی

نام فهمی

فهمی استرآبادی مرد مستعد بود وفات او در دهلی شد از وست

رباعی

ای روی تو در عرق گل آب زده	زلف تو در و بنفشه تاب زده
چشمان تو چون دو مست در یک بالین	سر بر سر هم نهاده خواب زده

فدائی شهزاده لاهنجی جانش فدای نکته سنجی ست

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی ❊ وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

فدائی میرزا سید محمد فدای کلامش دلهای نیک و بد ست

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز ❊ ترا حجاب ندیده ست بی حجاب هنوز

فدائی نواب اشرف الدوله بهادر ست و از نیسان طبعش درهای بی بها در تقاطر ست

ز همراهان نعشم شد چراغان بر سر خاکم ❊ دل هر آشنائی سوخت از بهر سوبجال من

ز سرخی بر سر لوحم نویسید ❊ درین تربت دلی خون گشته هست

فرد شاه ابو الحسن از مشائخ پهلواری ست و فردی فرید از برگزیدگان بارگاه باری ست

برنجی گر ز من تقدیر نو کن ❊ خط پیشانیم تحریر نو کن

فروغ میرزا محمد علی طبع روشنش را با پریزادان سخن محبت دلی ست

محرومیم از وصل جوانان نه ز پیریست ❊ پیری چه زیان داشت اگر بخت جوان بود

بیاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم ❊ گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی میرزا احمد طهرانی ست و فروغ ضمیرش ازین اشعار بینی و دانی ست

تو آن بتی که بتان جمله پای بند تو اند ❊ سهی قدان همه محو قد بلند تو اند

فتادگان رهت را بسی سرافرازی ست ❊ که پایمال سم نازنین سمند تو اند

فغان که همچو فروغی هزار خسته جگر ❊ اسیر حلقهٔ گیسوی صید بند تو اند

فریبی آغا زمان از کش طهرانی ست و زر دار العیار ذهنش دلفریب مایه داران سخندانی ست

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را ❊ تو واقفی که سر رشته در کجا بند ست

خوش آرمیده قافلهٔ عمر ما گذشت ❊ گردی نشد ز رفتن این کاروان بلند

ما را هوای گلشن و باغی نمانده است ❊ ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

فرید کاتب شاعری ماهر از تلامذهٔ انوری ست و فرید زمان در مداحان سنجری ست

شا ہا ز سنان تو جہانی شدہ راست — تیغ تو چہل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن ہم ز قضا ست — کانکس کہ بیک حال بماندہ ست خداست

فزونی سبزواری ست و سر آمد نخل بندان ریاض سخن بافزون گلکاری ست

گر دست شولم بفزونی ستم مکن — آخر چہ شد اسیر تو شد بندۂ خدا است
این خواری از تو میکشم ایدل تو خون شوی — ورنہ مرا بدوستی او چہ کار بود

فزونی میر محمود استرآبادی ست و بفزونی کمال درین فن صدر مدرسۂ اوستادی ست

شادم بر ستگاری روز جزا کہ ہیچ — دوزخ بانتقام گناہم نمیرسد

فسونی امام قلی بیگ شاعر سحر بیان ست و افسون کلامش دلہای عشق گزیدہ را درمان ست

سالہا از گریہ ام رفت و چو میخیزم ز جا — لختی از دل با جگر می افتد از دامن ہنوز

فصیح معروف بنواب شاہ فصیح الدین خان ست از روسای قصبۂ امیٹھی مضاف صوبۂ اودہ ست طبعی لطیف و ذہنی شریف دارد و درین زمان بدان مکان آن شاہ سریر عرفان کوس لمن الملکی می نوازد نسبش بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ می پیوندد والد ماجدش نواب سعید الدولہ محمد منہاج الدین خان بہادر مرحوم بوزارت شاہ اکبر ثانی پادشاہ دہلی ممتاز و جد امجدش منشی غلام باسط خان بعہدۂ ریاست انشای دیوان گورنری دار الامارۃ کلکتہ سرفراز بود و خودش در مملکت بیت السلطنت لکھنؤ بملازمت فرمانروایان آن سرزمین سرآمد روزگار ماندہ ناگاہ بجاذبۂ الطاف ربانیہ خاک بر فرق دنیای دنی انداخت و دست بہ بیعت مولانا عبد الوالی فرنگی محلی قدس سرہ دادہ بتزکیۂ باطن پرداخت مدتی بحکم سیروا فی الارض کرۂ ہند را بہ پرکار قدم تفرید پیمودی و در اثنای دور و گشت طالبان حق را راہ راست نمودی اکنون در وطن بر وسادۂ ارشاد و تلقین متمکن ست و محمد رشید الدین خان برادر کوچکش بملازمت این ریاست در ملک بہوپال متوطن از کلام بلاغت نشان فصیح فصیح البیان ست

شعلۂ آہ جگر در جان مضطر ریخت و سوخت — طائر من ہمچو ققنس آتش از پر ریخت و سوخت

در غم آتش رخان ز کان دل ای دوستان | جسم زارم پارهٔ کبریت احمر بخت و سوخت
فلک سیاه زد و دل تباه من ست | سیاهی فلک نیلگون گواه من ست
سر نعشم گذر آن بیوفا کرد | حقوق دوستی با من ادا کرد
کابل فتد چو عشق کشد حسن نازاو | بر دوشش مصطفا قدم بوتراب بود
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر | چشم دگر گوش دگر دست دگر پای دگر
ترحم برمن ای باد سحر کن | ز حال زارم آن گل را خبر کن
زند خنجر بناو تا بر دل غمین | جگر را ای دل نالان سپر کن
ز بط خون کبوتر بریز ساقی | کباب سینهٔ مرغ سحر کن
ز رگهای گل باغ نزاکت | قلم ساز و رقم وصف کمر کن
وفای نیست در عالم فصیحا | همین بهتر کزین عالم گذر کن
کاکل ست این یا سواد کشور سوداست این | یا رگ جانست یا عمر دراز ماست این
خاکپای گلرخان یا تاج فرق بیدلان | یا فصیح خسته جان یا عاشق رسواست این

فصیح

فصیح یزدی اسفاری ست و بهار کلامش در بلاغت ریزے و فصاحت باری سے
غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر | گویا شب فراق تو روز قیامت ست
شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ | طبیب بر سر بالین خسته می آید
چشم ترا از مستی ناز آفریده اند | زلف ترا از عمر دراز آفریده اند

فصیحه

فصیحه از طایفهٔ نسوان نامش جمیله خانم ست و حسن کلام با حسن صوری و معنوی وی منضم سے
جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما | آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

فصیحی

فصیحی اردستانی ست و فصاحت ابا کلماتش پیوند روحانی سے
کدام دل که بر و زخمی از خدنگ تو نیست | تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فضلی

فضلی جربادقانی ست و حائز فضائل روحانی و نفسانی سے

تا کی از جوی تو دل یار جفا بردارد | آنقدر جور بکن که خدا بردارد
حل میکنم سیاهی چشم از پی مداد | تا در لباس نامه ببینیم روی دوست

فضلی ملا فضل الله قزوینی پدر ملا مقصود ست از جمله آدمی زادها و اهل حرمت بود از وست

دل در برم طپید مگر یار میرسد | یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد
فضلی چو غنچه خلعت هستی بخود مپیچ | ق | بر چهره چین میفگن و دامن بخون مکش
چون گل شگفته باش و چو سرو از غم جهان | آزاد باش و منت این چرخ دون مکش

فضولی بغدادی هرچند باین تخلص مشهور ست مگر از فضول کلام بفراسخ دور ست

دلا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودی | دو روزی کاندرین محنت سرا مهمان من بودی
اگر میرم نخواهد کم شد آب از چشم نمناکم | بهر سو چشمهٔ خواهد روان شد بر سر خاکم

فضولی نجفی فضولی را از مقالاتش برطرفی ست

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد | هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد
یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد | به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

فغان لاله لالجی پرشاد دهلوی ست فریاد و فغانش بلرزه انداز دلهای قوی ست

علاج درد دل از دلربا نمی آید | وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

فغفور یزدی غیر فغفور لاهجی ست و صدرنشین دیوان سخن سنجی ست

خوشم که جلوهٔ برقی کند شکار مرا | بدام شعله کشد دانهٔ شرار مرا

فکری غیاث الدین منصور در جملهٔ علوم کامل و ماهر ست و با اینهمه دلها را بسحر حلال ساحر

صفای عارضش نقصان نگیرد از غبار خط | نگردد تیره از گرد یتیمی آب گوهرها
همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده ست | صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده ست
بود هر حلقهٔ چشمی براه انتظار او | سراپا دیده گردیده ست زنجیر جنون من

فکری محمد رضا بیگ شاعر خوش نو ست و فکر آسمان پیمایش بعضا مین عالیه بیباک

رسنگین رفتن تا بو تم از کوی تو میترسم — که یا بد مدعی رازی که در دل داشتم عمری
پنهان نتوان داشت زما صحبت دوشین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود
فکری میرک خان ست و شبدیز فکرش را در مضمار مضامین رنگین جولان ه
ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورد — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده
فگاری قاضی احمد سبزواری ست و شور کلام نمکینش در دلهای فگار ارباب وجد ساری ه
شبها فگاری بیش ازین درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را
رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی بر هم زند کار مرا
بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
ای فدایت جان من اکنون غم من میخوری — کز غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت
باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در حق تو بی اثر ست
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود
دل گهی فرمان من می برد خود کام از چه شد — داشت صبر و طاقتی بیصبر و آرام از چه شد
میطپد پروانه و در اضطراب مردن ست — تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی
فنائی نامش شیخ احمد ست و از فنا و محویتش در نظم بقای نامش تا ابد ه
افتاده بپا زلف سمن سائی تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست
فنائی میر علی اصغر مشهدی ست و نغمهای دلکش او بصماخ ارباب ذوق نوای بیخودی ه
غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
فنائی چغتائی اصیل زاده بود سفر بسیار کرده و بزیارت حرمین شریفین مشرف گشته و شمشیر نمایان
زده اول خطاب خانی داشت بنا بر صدور بعضی امور از ان مرتبه افتاد روزی چند در بند بود
بعد خلاص بدیوانگی افتاد دست جنون او را کشان کشان بصحرائی برد که کس نشان نداد و صاحب

دیوان ست وشعرش ازان قبیل ست که میرزادگان چغتائیه خراب آن روش اند ازوست

رسد هر کس بمقصودی زیارب یارب شبها	چرا مقصود من حاصل نشد یارب زیارب‌ها
نگویم بهر تشریف قدومت خانهٔ دارم	غریبم خاکسارم گوشهٔ ویرانهٔ دارم
تا گل روی تو از بادهٔ گلفام شگفت	باده از عکس گل روی تو در جام شگفت

فوتی یزدی هزال ست وغلبه میلش بلغو وهزل ساتر فضل وکمال دیوانش از کلام رندانهٔ لوطیانه مملو والنادر کالمعدوم در روی سخن نیکوست

بظاهر خندهٔ بر ریش دوران میزنم اما	گل فصل خزانم خاطر خرم نمیدانم
مرا قیامت مردن بصورت دگرست	مسافران عدم انتظار ما مبرید

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	وین مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

فوز حافظ علی حسین بن حافظ محمد صادق لکهنوی تحصیل حیثیات از خدمت مولوی عبد العلی فروغ وحکیم محمد احسن حاجی پوری ومولوی عبد الصمد پشاوری سلمهم الله تعالی نموده ومشق کتابت نسخ از منشی اشرف علی اشرف ساکن کسمنڈی مضافات لکهنو کرده وخط نستعلیق از منشی عبد الکریم لکهنوی فرا گرفته حافظ کلام الهی وقاری احادیث ختمی پناهی وملازم ریاست بهوپال وکاتب تفسیر فتح البیان ست هر چند شغل شاعری ندارد اما احیاناً بنظم می پردازد این چند اشعار ویک قطعهٔ تاریخ ازوست

بسکه وقف سوختن افتاده اندر بزم یار	هست جان عاشق خونبار شمع انجمن
رحم بر خاکستر پروانه کز بهر تو سوخت	کس نمی بیند چنین آزار شمع انجمن
وصالت وعده فرما با دل امیدوار ما	کشد تا چند جور هجر تو جان نزار ما
تمنای می لعل شکر افشان بدل دارم	نخواهد کرد صهبای عنب زائل خمار ما

قطعه

یافت چون نواب صدیق الحسن　　خلعت رخشان چو مهر تابناک
از ملک اهل زمین را شد ندا　　آسمان نازد بایں تشریف پاک
سنه ۱۲۹۵ ه

فهمی اسمش دیانت حسین ابن شیخ هدایت علی نونهال خطه بهارست و چمن طبعش باغ و بهار بشاگردی عبد الغفور خان بهادر نسّاخ ممتاز و در فارسی وارد و سخن پرداز نکته فهمی فهمی ازین

اشعار فهمی ست

سینه بختی عشاق حزین را　　سواد زلف خوبان نام کردند
بروز اولین زهراب غم را　　بکام فهمی ناکام کردند
در هفت فلک زنیم آتش　　آهی اگر از درون برآریم
منت نکشیم چاره گر را　　دلداده درد عشق یاریم
صیاد بهر یک قدمے دام فگنده ست　　ای وائی بمرغے که پر و بال ندارد

فیض محسن کاشی ست و جلّ فکرش بخوبش تلاشی ست

با من بودی منت نمیدانستم　　یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم　　تا من بودی منت نمیدانستم

فیروز کابلی خانه زاد میرزا محمد حکیم بود اصلش از طائفه لنکاه ست خالی از طالب العلمی ناقص و حظی نبود فی الجمله در موسیقی وقوفی داشت و طنبور را بطور تازه می نواخت در سخن فهمی طبعش خالی از شوخی نبود اکثری از دواوین متقدمین و متاخرین را دعوی میکرد که جواب گفته ام تا چه یافته باشد مگر دران عالم شهرت یا بد از وست

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه　　بنده را از نظر انداخته یعنی چه
کس ندیدیم بدور تو باین حسن و جمال　　قیمت حسن برانداخته یعنی چه
علاج این تن بیمار چیست جز مردن　　برو طبیب مکن رنج خویشتن ضایع

فهمی
فیض
فیروز

حرف القاف

قاآنی

قاآنی سقا آن قلمرو شعر و سخن خاقان خطهٔ کلام فصیح و بیان روشن حکیم میرزا حبیب فرزند میرزا ابوالحسن متخلص بگلشن بست و خاک پاک شیرازش مولد و موطن در عمر هفت سالگی گرد یتیمی بچهره اش نشست و بهدایت لیاقت فطری در سن تمیز رخت بعزیمت خراسان بست و دامن شوق بتحصیل علوم بکمر زده از هر گونه علم و هنر قسطی وافی برداشت و بموزونی جبلی در همان عهد صبا ناطقه را مصروف نظم و نثر میداشت تا آنکه درین طریقه از سخن سنجان عهد بسابق الاقدامی شهرت گرفت و آوازهٔ خوش کلامیش بمسامع مجامع بارگاه شاهزادهٔ شجاع السلطنت حسن علی میرزا رفت باحضارش امر فرمود و منسلک زمرهٔ ندمای خاص نمود بعد زمانی بتقریب احسن در حضور پادشاه جم جاه فتح علی شاه رسانید و بخطاب مجتهد الشعرا مخاطب گردانید و پس از شنقار آن شاه عالیجاه واریکه آرای محمد شاه پادشاه او را بخلعت تقرب سلطانی نواختند و به لقب حسان العجم ملقب ساختند بالجمله بر جمله اقسام نظم بکمال طلاقت قادر و از فن شاعری بخوبی ماهر ابیات مقطعاتش قطعات خیابان باغ از ریاحین مضامین عطرآگین نخلخه سای مشام سخن سنجان و گلزمین قصایدش فضای مرغزار و راغ از گلهای نکات رنگین نظر فریب مناظر نکته فهمان کلمات وحشیانه از لطف تالیفش مانوسانه معانی بیگانه از بیان ساحرانه اش یگانه مطالب سست بستهٔ پیشینیان از بندش متین او چست الفاظ بی ربط نادرست گذشتگان از حسن ترتیبش مربوط و درست ممارست در قصیده گوئی بحدی دارد که از غزلیاتش انداز و ادای قصیده می بارد در سنهٔ ۱۲ هجری قاآن جانش از سلطنت اقلیم جسد دست کشیده و بسال هفتم ازین واقعه کلیات نظم و نثرش در معمورهٔ بمبئی روحی بقالب طبع دمیده آزوست

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را ‌‌ پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
خلق را لب بر حدیث جامهٔ نو هست و من ‌‌ از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا ‌‌ من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود بی‌بتی کز خال هندو رهزند اسلام را
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را خجلت دهد رخ تو گل نو شگفته را
خاکم بسر که آب دو چشمم بسان باد گرمی فزود آتش عشق نهفته را
ضحاک وار کشته بسی بیگناه را بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت از ابلهی گناه شمارد نگاه را
چه غم ز بی‌کلهی کآسمان کلاه من است زمین بساط و در و دشت بارگاه من است
برون نه یک قدم قاآنی از خویش که از قید دو عالم میتوان رست
تبه شد حال دل قاآنی از اشک ز جوشش سیل ویران شد عمارت
ز دلربائی چشمش شراب مست شود در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند
ز جان شاکر ز لعنین اوست قاآنی تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
چون ابر در فراق تو از بس گریستم در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد بدان غم کرده‌ام شادم خدایت شادمان دارد
موی تو بر روی تو عنبر نیست بمجمر خال تو بچهر تو سپند نیست بر آتش
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور می حرامم بود آری خبر از دین دارم
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم
مگو که جان مرا با تو آشنائی نیست که با وجود تو از هر چه هست بیزارم
گر بدانم در بهشتم می‌برند کافرم گر پا کشم از کوی تو
پای قاآنی رسد بر ساق عرش گر نهد سر بر سر زانوی تو
صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی

ما را رنه بگنجت از چیست پاسبانی	ابرار نه المهرت از چیست پرده داری
شب وصال تو دانستم از چه کوتاه ست	تو خود ستارهٔ روزی چو پرده بگشائی
تا چند سرائی که چنین ست و چنان ست	آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد | اندر کف مست خنجر تیز نگر

رباعی

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یارب چه کسم کیم چه آئین دارم

نام قاسم علی
قاسم علی قصه خوان طوسی ست و دستش ابموزونی کلام مائلی و مانوسی ــه
چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

نام قاسمی
قاسمی مازندرانی ست وحظ زبانش از حضرت قسام ازل قسم خوش بیانی ــه
چو مجمر ز آتش سودا برآید دود از جانم | ببوی آنکه بر سر گسترد لطف تو دامانم

نام قبولی
قبولی یزدی ست و کلامش مقبول و پسندیدهٔ ارباب بخردی
نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

نام قدرت
قدرت لاله مشتاق رائی ست و قدرتش در نظم معاصران را حسرت افزائی ــه
نشد در زندگی چون از توقع خار خار من | چه حاصل بعد مردن گر بگل گیری مزار من

نام قدری
قدری شیرازی ست و کماندار طبعش بسهام مصاریع سنجیده در قدر اندازی ــه
بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی | زمانه باهمه خصمی گواه من باشد

نام قدری
قدری بر نظم قدرت داشت و شعر خوب میگفت در منتخب التواریخ ذکرش کرده و این
بیت از و آورده ــه

چندان امان نمیدهدم بیخودی که جان | داند که چون برآید و قربان او شود

قربی دماوندی ست و سخن را بقرب طبعش ارجمندی و سربلندی ست

سیفر ستم بر او قاصد و میگوید رشک | شبهی ساز خدایا که بمنزل نرسد

قفائی علی پسر ملا درویش فتحپوری ست در سیزده سالگی شرح شمسیه میخواند و طبعی بغایت فیاض داشت سلیقهٔ او بشعر بسی مناسب افتاده بخدمت شاهزادهٔ بزرگ اکبر پادشاه می بود این تخلص را از انجا یافته فارسی فهمیدن و گفتن درین سن عجب بود چه جای شعر گفتن از وست

گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد | سجاده کشان سبحه بزنار فروشند
نقد دو جهان کس نشناسد زخریدار | انجا که متاع دل افگار فروشند
منم که یافته ام ذوق نشتر غمیم را | ز ریش سینهٔ من خجلت ست مرهم را

قمی قاسم بیگ افشار کلامش را در بزم سخنوران عزو اعتبارست

باکم از کشته شدن نیست ازان میترسم | که هنوزم نفسی باشد و قاتل برود
قمی آن صبر و قراری که بآن می نازی | بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود
نه بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

قندی در عهد بیرم خان از ماوراءالنهر باگره آمده طالب العلمی میکرد از وغیر این ابیات دیده نشد

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد | سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد
خرقهٔ زهد و صلاح در گرو باده رفت | غلغل تسبیح و ذکر قلقل پیمانه شد
قندی بی خانمان سوی حرم میشتافت | زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

قوسی در خدمت خان کلان از امراء اکبر پادشاه می بود و در تراشیدن خلال و شانه و امثال آن بیمثل و عدیل زمانه بود از وست

کار قوسی درهم از زنجیر زلف یار اوست | همچو زلف یار دایم صد گره در کار اوست

قوسی طوسی در ترکش فکرش هزاران تیر دلنشین مضامین معقول و محسوس ست ؎

جائیکه توئی نیست کسی راگذر انجا • از من که تواند که رساند خبر انجا

قیدی کرمانی ست و در قید ذهنش آهوان لطائف جهانی ؎

در سینه آه گم شد و در دل اثر نماند • ای جان تو هم برو که درین خانه کس نماند

حرف الکاف

کاتب یزدی ست و روی کلمات شکینش منور بروشنائی ابدی ؎

دی جانب صحرا خواند آن ترک پسر مارا • مشکل که کسی بیند در شهر دگر مارا

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم • جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم

کاتبی محمد کاتبی تبریزی غیر کاتبی اصفهانی ست و در حسن خطش یدی طولانی ؎

خوش ست گفتن دیرینه ماجرای دو یار • بشرط آنکه نباشد دران میان حکمی

کامل پنڈت سدا سکه کشمیری کام دلش لذت گیر ذائقهٔ مذاق فقیری ست ؎

خاکم بباد رفتهٔ و بر مشهدم هنوز • دارد سمند ناز تو جولان تازهٔ

کرمی کاشانی ست و فیضان مطالب عالیه بر دلش از مکارم ربانی ؎

چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن • که بزم کشتگان عشق را بی سوز نگذارم

بیتو چو خون فشان کنم روز وداع دیده را • شربت واپسین دهم جان بلب رسیده را

کلامی اصفهانی ست و دود شعلهٔ آوازش دیدهٔ دل را همه صفاهانی

نه از مستی ست مائل هر طرف قد چو شمشادش • گرانی میکند [illegible] بر آزادوشش

دوش در آیینه عکس روی خود انداختم • داشت بار روی تو دعوی [illegible]

کلامی مولانا صدر الدین لاری ست و صدر آرای دیوان خوش [illegible] ری ؎

دل ابروز وصلش یاد آورم شب روز • تا گریه ها [illegible]

کلامی قمی در جوانی بهند رسیده طبعش خاست از شوخی [illegible] ست ؎

همه تن خون شوم ز دیده چکم   گر بدانم که گریه را اثر است

کلامی ملقب بافضل خان در فنون علم بهره داشت از دکن بهند آمد و در سلک ارباب شرع شریف داخل شد آخر بدکن رفت و همانجا سفر آخرت گزید از وست

زعشق جز بدل خویشتن نگویم راز   که دل سخن شنود از من و نگوید باز

سر بپای او نهادم سر گران از من گذشت   چون گرفتم دامنش دامن کشان از من گذشت

کمال سبزواری آب زلال جویبار طبعش را در مذاق طباعان کمال خوشگواری ست

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را   باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را

چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست   که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی کمال الدین محمد ابن غیاث الدین محمد شیرازی ست بکمال اشتهار کمالش را از شرح و بیان بی نیازی ست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی   بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی نیشاپوری ست و از کمال طیب انفاس او سواد دیوانش مشکین و بیاضش کافوری ست

خوش آن مردن که چون میمردم از جورت بیابینم   بنوعی منفعل بودی که سر بالا نمیکردی

کوکب نامش ستاره بانو گویند دختر شیخ سعدی شیرازی بود احیاناً بسخن سنجی میل می نمود این شعر بوی منسوب ست

عشقبازان رو بسوی قبلهٔ آن کو کنید   هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب خواجه اسد الدین ابن خواجه عبد النبی منشاء اجدادش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و والدش بشغل تجارت در کلکته جاگیر بوده و کوکب زمانی بتحصیل علوم در مدرسهٔ عالیهٔ کلکته اشتغال داشت و مدتی بتعهد عهدهای جلیلهٔ سرکار انگریزی علم شهرت افراشت آخر العمر دل بر ترک و تجرید نهاد و دست به بیعت شاه نجیب الله شهباری داد و در سنه ۱۲۷۶ هجری کوکب حیاتش در وبال زوال افتاد دیوانی ضخیم دارد این سه بیت از ان بحکم گلی از گلزاری هدیه آذان باد بست

آه شبنم گر اثری داشتی — شام فراقش سحری داشتی
آنکه بیک غمزه مرا قتل کرد — کاش بگورم گذری داشتی
پیش تو هم خوار نبودی چنین — کوکب اگر مشت زری داشتی

کیفی کیفیت صهبا رکلامش دو بالاست و هر دو مصراع فردش دو گردن میناست

تنم خاک رهی سر زیر پایی — غریب افتاده هر عضوی بجایی

رباعی

ما را نبود دلی که کار آید ازو — جز ناله که در دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچها گل گردد — نی رو ید و نالهای زار آید ازو

رباعی

موسی ام و راضی بتجلی نشوم — مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم
آزرده چنانم که اگر هر دو جهان — گردد بمراد من تسلی نشوم

حرف کاف فارسی

گرامی آغا بابا خان زاد بومش خطهٔ اصفهان از وطن در شاهجهان آباد رسید و در سلک سپاهیان نواب نجف خان بهادر منسلک گردید از بهادران شیرانه بود و اشعار مردانه موزون مینمود

از باغ بویرانه مرا باد صبا برد — خاکم ز کجا بود و نصیبم بکجا برد
زین داد و ستد همت من هیچ نیند و خت — هر چیز که از شاه گرفتیم گدا برد
تمکین و وقارست فریبندگی ما — خوبان نتوانند بشوخی دل ما برد
از یمن وفاداری و اخلاص گرامی — جانی بسلامت ز سر کوی وفا برد

گلشن در عهد محمد شاه پادشاه دهلی زنی بود از شاهدان بازاری دلربا بتناسب اعضا و حسن صورت و شیرین گفتاری لآلی سخن باصلاح میر محمد تقی خیال مصنف بوستان خیال می سفت و هر چه میگفت نیکو میگفت

بخیالِ قدِ رعنائی تو ای غیرتِ گل … سرو آهی ست که از سینهٔ گلشن برخاست

حرف اللام

لالی میر خرد سبزواری سخن سنج خوش مقال ست و زبان خرد و بزرگ در وصفش لال ست

بااین شادم که باشد یار سرگرم جفای من … که یادی میدهد از اعتمادش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل از او … در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

لسانی کاشی زبانش شیرین و کلامش نمکین ست

خوبان نکشیده از کف ما طرهٔ پر خم … تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما … باشد ز برگ بید زبان در دهان ما

لطفی نیشاپوری غالباً غیر لطف الله ست و بحقیقة الحال لطیف علیم آگاه ست

چه لازم ست تو بدنام قتل ما باشی … ستارهٔ و سپهری و روزگاری هست

لطفی میر لطفی منجم ندیم پیشه نیک خو بود چند گاهی در گجرات ماند ابیات اساتذه بسیار بخاطر داشت تا آنکه شبی هزار بیت بتقریبی بخواند از وست

دلم گر شعلهٔ آتش شود افسردگی دارد … گل بختم گر از جنت دمد پژمردگی دارد

هر آه که در حسرت بالائی تو کردم … نخل چمن آرای پشیمانی من شد

لعلی میرزا لعل بیگ ولد شاه قلی سلطان بدخشی ست جوانی در نهایت شرافت و لطافت بود و بحسن صورت و پاکیزگی سیرت معروف از ملازمت شاهزاده سلطان مراد بلاهور آمد این شعر از وست

برگذار تو چون خاک ره شدم ترسم … که نگذری بمن و بگذری براه دگر

لوائی پیرزادهٔ سبزوارست طبع شعر داشت و مدتی در خدمت آستانهٔ اکبری بود در لاهور بسنه ۹۹۵ دیواری از تند باد حوادث بر سر او افتاد و نقد حیاتش بر باد رفت پیرزاده از جهان رفت تاریخ ست از وست

درپیش غیر زان نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اہل ہوس زشوق چو نام بتان برند
ترسم کہ نام او بغلط درمیان برند

حرف المیم

مالک دہلی ست و ناظم ملک تا نظمی ست

بعسر فریبم اول دام وفا نہادی
پائی دلم چو بستی دست جفا کشادی

مانی مشہدی ست و مصور محسنات مطالب موجدی ست

مردم بزبان کنند فریاد
فریاد ز بیزبانی من

ماہری کشمیری کارش درکلام ساحری ست واز ماہران این فن در عہد اکبری ست

در حلقۂ ما زمزمۂ سور نباشد
ما غمزدگان را دل مسرور نباشد

ویرانۂ دل چون ست تعمیر ندارد
بگذار کہ این غمکدہ معمور نباشد

مائل میرزا قطب الدین از مردم دہلی ست و لبسوی اقطاب کلام بوضع قطب نما طبعش رامیل دلی ست

جوش زن ای نوبہار تا ہمہ ستان شویم
شور کن ای عندلیب تا ہمہ نالان شویم

ہستی ما را قضا دوخت کتانے قبا
جلوہ کن ای مہ لقا تا ہمہ عریان شویم

مبتلا منشی اجودھیا پرشاد دہلوی ست و در انشاء مضامین دستگاہش قوی ست

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود
سوزش غیرت بجان آتشش زند پروانہ را

متین کانجی سہای الہ آبادی ست و برستانت او کلامش نادی ست

من چگویم تا چہا دیدم ز دانائی متین
ای خوشا وقتی کہ حاصل بود نادانی مرا

از دست من چو دامن دلدار میرود
کارم ز دست و دست من از کار میرود

مجد خواجہ مجد الدین خوافی بعہد اکبر پادشاہ روبہندوستان نہاد و ہمین جا جان آدر باخت

پیوستہ بیاد لعل شیرین فرہاد
میکرد ز تلخکامی خود فریاد

جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین میگفت و جان تلخی میداد

مجرم میرزا جعفر نیشاپوری ست و در سنه ۱۰۶۰ هجری گلگشت هندوستان جنت نشان رسید و و مدتی بسیر و سیاحت بوده بوطن باز گردید ه

قتیل خنجر مژگان شدم اما ندانستم | که خنجر سینه در بر میکشد یا سینه خنجر را

دردا که نمی آید از یار خبر چیزی | گفتند بگوشش او اغیار مگر چیزی

مجلسی از خطهٔ هرات جامع مکارم صفات بود ه

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند | تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند

مجید درویش عبدالمجید قزوینی بزرگ منش باکمال دوراندیشی و دوربینی ست ه

آه از شب هجران تو و روز قیامت | کاین را شبی از پی نه و آن را سحری نیست

محزون نامش محمد حسین ست و شعلهٔ آوازش محزونان را نور العین ه

چرا بیهوده شادی در دل من خانه میسازد | همین دم سیل غم می آید و ویرانه می سازد

محسنا از مردم شیراز بود و در هند بسخن سنجی ممتاز ه

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست | در و پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بران گردن بلند مبند | لبی که میرسد انجا لب گریبان ست

محسن کاشانی بطریقهٔ قدما در خوش بیانی ست ه

از ان ز صحبت یاران کشیده دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

محمد میرزا حکیم حافظ قرآن مجید بود و سرشار می عشق سرمد ه

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح ار بر سر بالین رود بیمار میگردد

محمد بندش سخن را محکم می بندد ه

بلبل بفغان من بجوی شی غم خود را | هر کس بزبانیکه توانست ادا کرد

محمد آملی بمشرب صوفیه مقتفی ست و با وجود محمدیت اسم و تخلص از طریقهٔ محمدیه بیگانه بود از ینجاست

دیگری بهتر ازین گفته ه بر آسمان چه کارم مسیح بیمار است مسیحی ز تو بهتر علاج میطلبد منه

نام دیوانش بتخانه است

مجلسِ عاشقان مفلس را | شیشه هم مطرب است وهم ساقی
دانی از چیستم چنین مفلس | خود فروشی ز من نمی آید

(نام محمد) محمد کسکنی گفتار میرزایانه او از توصیف مستغنی است

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
گل نیم شب شگفته شود در حریم باغ | تعلیم گلرخان بجا اینقدر بس است

(نام معنی) معنی ابوالفیض دهلوی است و از صبای انفاسش گلزار سخن را تازگی و نوی است

با توکل گر درین بحر آشنائی می شود | با وجودِ دست و پا بی دست و پائی میشود

(نام محمود) محمود از مردم تبریز است و جام دهانش از بادهٔ لطافت لبریز است

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلسِ دگران روشن از چراغ من است

(نام محوی) محوی محمد بیگ محو جمال خوبان معانی و آئینهٔ حسن سخندانی است

ز حال محوی آزرده دل چه میپرسی | جگر فگار ستمدیده بی نوائی هست
دیگر که در آید بفریب تو که محوی | از دست غمت مرد وگهی یاد نکردی

(نام مقصود) مقصود کاشی برادر باقر خرده و تلمیذ میر حیدر معمائی و مصاحب میر غیاث الدین منصور است و گنج شایگان نظمش ناظمان زمان را مقصود و منظور است

کام جویان دامنِ معشوق دارند آرزو | ورنه لیلی دوست را خود دامن صحرا بس است
صبا دارد بکف چوگان زلفِ عنبر افشانش | ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

(نام مقصود) مقصود تیرگر هر مصرع اشعارش تیریست بر جگر رباعی

گر با غم عشق سازگار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچه کار آید دل

(نام محوی) محوی میر محمود است و چند سال منشی ممالک محروسهٔ کشور هندوستان بوده و در حبالهٔ نکاح

نقیب خان درآمد طبع نظم داشت و اشعار منشیانه میگفت آز وست ؎

از مشکناب غالیه بر یاسمین بکش | بر گرد آفتاب خط عنبرین بکش

رباعی

شوخی که بود خاک درش منزل من | جز جور و جفا نیست از و حاصل من
از گوشهٔ بام چون رخش را بینم | چشمش فگند تیر جفا بر دل من

محنتی حصاری طالب علمی بقدری داشت و در مدرسهٔ دهلی می بود بمنصب قضاء شهر ندر سید و تخلص مذکور را از حضور پادشاه یافت و همدران بلده از محنت سرای دنیا درگذشت آز وست

یافتم در گذری جامی کف پایش را | چون نمالم رخ خود یافته ام جایش را
بفکر موی میانت دل کسان گم شد | دل شکستهٔ ما هم دران میان گم شد

محب شیخ محب علی بلگرامی مؤلف جریدهٔ مفیده درین کتاب مقاصد ارجمند آورده و رباعیات دلپسند ایراد کرده صاحب صدق و صفا و والی دار الامارهٔ ذکاست این رباعیات از کتاب وست

رباعی

از بهر فساد و جنگ بعضی مردم | کردند بگوی گمرهی خود را گم
در مدرسه هر علم که آموخته اند | فی القبر یضرهم و لا ینفعهم

رباعی

از نسب نیست نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرف ست
شرف در بجوهر خویش ست | نه ز پاکی گوهر صدف ست

بعده گفته بعضی از اولیا رحمل چون ابو حامد اسود زنگی و ابو الخیر حبشی و کرخی پدر شیخ معروف و نوبی پدر ذو النون مصری و ابو نصر سراج و ابو الحسن نساج و عبد الملک اسکاف و ابو محمد خفاف و ابو عبد الله جلاد و ابو حفص حداد و ابو العباس قصاب و حمدون قصار و ابو علی دقاق و ابو جعفر سماک با وجود عدم شرافت نسب بمرتبهٔ عالیهٔ ولایت فائز گشتند انتهی رباعی

خواهی که شوی خلاصهٔ نوع بشر — باید که فراموش کنی نام پدر
در فضل و هنر کوش بمیدان ادب — از اهل کمال معرفت گوئی ببر

رباعی

انسان که بصورت همه چون یکدگرند — باید که بعین مهر در هم نگرند
نام پدر و مادر صوری نبرند — کین قوم ز یک مادر و زیک پدرند

رباعی

ای طبع کجت سرشته با کبر و منی — دانسته تمام خلق را دون و دنی
هر جا که روی لاف اصالت چه زنی — چون اصل تو از گل ست یا آب منی

رباعی

ای طبع تو خو کرده بآئین خلاف — تا چند زنی از نسب عالی لاف
در نفس تو گر فضیلتی هست بگو — باقی همه از قبیل حشو ست و گزاف

رباعی

ای کرده سلوک در بیابان طلب — زنهار مکن مفاخرت بهر نسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن — عقل ست و حیا و عفت و علم و ادب

رباعی

چیزی که نه روی در بقا باشی زو — آخر هدف تیر فنا باشی زو
از هر که بمردگی جدا خواهی شد — آن به که بزندگی جدا باشی زو

ص

گر ز غوغای نفس اماره — از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — اِنّها فی الزّمان خیرُ جلیس

رباعی

دیوار سرایت ار بود از آهن — زنهار مشو تسلی از عصمت زن
کاخر بهزار حیله بیرون آرد — چون رشتهٔ تسبیح سر از صد سوزن

رباعی

دشنام اگر دهد خسیسی — چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سگی گزیده — با سگ نتوان عوض گزیدن

رباعی

باشند زنان بعقل و ایمان همه سست — هرگز نکنند عهد و پیمان درست
مشکل که شود بآخرت زاہل نجات — ہر کس که خلاص خود ازین قوم بجست

مدامی بدخشی سلیقهٔ شعر داشت چندگاهی در ملازمت میرزا عزیز کوکه بوده از وست

دلا صد فتنه برپا زان قد بالاست میگوئی — ازان بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

درین زمین بسیاری از شعر اگفتند و ہمه گرد و پیش یکدیگری گردیدند اما مزه ندارد در نیمعنی ہیچ
شعری بهتر ازین بیت ذیل دیده نشده

راستیٔ فتنه انگیز ست سرو قامتت — هستیٔ ما جز دروغ مصلحت آمیز نیست

مذاقی اصفهانی کرباس فروشی بوده در ۹۰۰ ہجری جامهٔ تن ترک نموده

اگر گردی نشیند از رهِ آن نازنین بر من — بود بادِ صبا را منت روی زمین بر من

مرتضی قلی بیگ خود ش خوش گفتار ست و او راق اشعارش رشک تختهٔ گلزار ست

زمیان چو رفته باشم بکنار خواہی آمد — چه بکار من نیائی بچه کار خواہے آمد

مرتضی قلیخان پسر حسن خان شاملوست و فکرش رسا و کلامش نیکو ست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

معمار خود مشو که کنی خانها خراب — ویرانه شو که از تو بنائی شود بلند

میر مرتضی شیرازی نبیرهٔ سید شریف جرجانی قدس سره ست در علوم ریاضی و اقسام حکمت

ومنطق وکلام فائق بر جمیع علمای آن ایام بود از شیراز بمکهٔ معظمه رفته علم حدیث از شیخ ابن حجر مکی شافعی اخذ نموده اجازت تدریس یافت وازانجا بدکن وازدکن بآگره آمده براکثر از علمای سابق ولاحق تقدیم یافت وبدرس علوم مشتغل شد تا آنکه در ۹۷۴ه بروضهٔ رضوان خرامید نعش او را از جوار امیر خسرو دهلوی بمشهد بردند این بیت از وست

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود | تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

غالباً ماخذ این شعر آن عبارت ست که جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب ست در تفرقه ماندند وفرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه ست دست از همه افشاندند

مرتضی سید سیوستانی ست وسالار قافلهٔ شیوا بیانی از وست

کی رود از دل خیال یار پر تمکین ما | عکس او در دیدهٔ آئینه مردم میشود
نایاب شد زبسکه سخاوت در این جهان | عنقا بود کسی که بسگ استخوان دهد

مردمی محمد هاشم از مردم مشهد ست وباستناد اصحاب دواوین مردمی وی در مشاعرهٔ فارس وهند مستند ست

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری نکند میل آشنائی تو
آدمی باید که بی حالت نباشد هیچگاه | گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش ست

مرشد از طباعان شیراز ست ومرشد سخنوران دمساز ست

پهلوی سگ تو جاست ما را | جائی به ازین کجاست ما را

مرادی استرآبادی از طبقهٔ سادات انجاست بهندوستان آمده ودر ۹۷۹ه فوت شد نتایج طبع او خیلی بیادگار ماند از انجمله این ست

بنمود رخ ز پرده که صبح صفاست این | یعنی کمال قدرت صنع خداست این
طالع نشد شبی ز رخت کوکب مراد | بیطالعی وتیرگی بخت ماست این
زنهار خوشدلی وفراغت طمع مدار | در خاکدان دهر که محنت سراست این

مرتضی

مردمی

مرشد

مرادی

بگذشت دی بخاک مرادی و گفت یار | در راه عشق کشتهٔ سنگ جفاست این
ای سیل غم ز دیده غبار رهش مشوی | مارا چو یادگار ازان خاک پاست این
آییم من دور ازان گل چهره همچون غنچه دلتنگی | گرفتار جنون دیوانهٔ با سایه هم جنگی

مروی ابن علی نام دارد در ملازمت اکبر پادشاه می ماند از وست

سر زلفش بران رخ از نسیم آه ماله زد | چو دود شمع کز آمد شد باد صبا لرزد

مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از محسنات طبعزادش زمین سخن را معمور ساخته

فتنه وقت تماشا اشتباهم | کمر پا سایهٔ تار نگاهم
عشوه طرز نگهش بیند و خونریز کند | فتنه بر سنگ دلش تیغ ستم تیز کند
موبمو شیوهٔ کج بازئی او میدانم | دل عبث شکوهٔ آن زلف دلاویز کند
رقص معنی عجبی نیست مسرت امروز | که صریر قلم نغمهٔ تبریز کند

مسعود قمی ناطقه اش را با موزونی همدمی ست

گفتمش سالها بخاک رهت | سوده ام روی خویش گفت چه سود
بیتو چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که آبم می برد

مستغنی کشمیری مولد لاهوری موطن ست و شاعر عهد اکبری ماهر فن شعر و سخن رباعی

من خنده نیم بطبع عاشق ناساز | یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله که سر بگوش بیگانه نهم | من درد دلم خلوتی محرم راز

مسیحا رکن الدین مسعود کاشی ست و اشعارش مشعر خوش تلاشی

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن | که من پر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم
بتقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را | درینصورت توان گرد سر غماز گردیدن
آنقدر گرد کدورت بدلم آمده جمع | ق | که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازهٔ هستی گیرم | نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

مسیحا ملا سعد الله اصلش از سهانپورست اما به پانی پتی مشهور مسیحا انفاس دقیقه شناست مثنوی رام وسیتا از وست وکمال اغراق دروے

دل از عشق محمد ریش دارم　　رقابت با خدای خویش دارم

منه در تعریف سیتا

تنش را پیرهن عریان ندیده　　چو جان اندر تن وتن جان ندیده

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه　　چون هیزمی که دود کند دورم افگنند

مشفقی از اعیان کاشان ست وبرجان سخن از التفاتش احسان ست

قاصدم مژدهٔ بیماری اغیار آورد　　جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مشهدی قمی مصروف ترانهای خوش باکمال بیغمی ست

بر رویم از قفس در فیضی توان کشود　　من هم ز آشیان بامیدی پریده ام

مشفقی بخاری اصلش از مروست بعضی مردم در قصیده او را سلمان زمان دانسته اند وغلط عظیم کرده دو مرتبه بهند آمد و رفت از وست

در عاشقی ملامت بسیار بوده ست　　آسان خیال کردم و دشوار بوده ست

چو نقد هستی مجنون غم نگاری بود　　خدا بنقد بیامرزدش که یارے بود

کشور هند شکرستان ست　　طوطیانش شکر فروش همه

هندوان سیاه چون یکسان　　چیره بند و نکوچه پوش همه

مصلح محمد صالح استرآبادی بود بعهد شاهجهانی در ولایت دکن گوی کامیابی می ربود

مجردان چه عجب گر ز ورطه بیخبر اند　　که دست و پای شناور در آب عریانیست

غمگین منشین ز تنگدستی　　چون دست تهی کشاده رو باش

مصور کاشی ست وتصاویر خیالی را کلکش در نقاشی ست

من غریب بزلف تو مبتلا گشتم　　باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مفتون شیخ مومن علی ساکن قصبهٔ کاکوری کلام نمکینش در تغزل بکمال شوراشوری ست
از شاگردان غلام میا ساحر بود و باسالیب سخن ماهر ست

زذوقِ خوشگواریهای آبِ خنجرش هردم — بیکدیگر لبِ هر زخم شوقِ گفتگو دارد
حدیثِ تلخ گر زان لعلِ شکرین برخاست — هلاهلی ست که از شان انگبین برخاست
برنگِ پیکرِ تصویرِ احمدِ عربی — دگر نه از قلمِ صورت آفرین برخاست
جز تفرقه در باغِ جهان هیچ ندیدیم — هر گل بچمن رنگ دگر بوی دگر داشت

مفلح از خطهٔ اصفهان ست و بگنجینهٔ معانی صلاح و فلاحش عیان ست

بهشت انجا که آزاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول شاعریست از قم و سخنش مقبول قلوب مردم ست

نه کسیکه بهر دردم رود و طبیب جوید — نه کسیکه گر بمیرم کفنِ غریب جوید

مقصود ملا قزوینی منجملهٔ شعرای خوش طبع زمان خود بود دیوانی مرتب دارد در آگره زیسته
بمرداز وست

عشاق را تمام نظر بر جمال تست — ای شاه حسن رویتو ماهِ تمام ماست
نهالِ آرزوی او نشاندم در زمینِ دل — وزان شاخ گلم جز بارِ غم چیزی نشد حاصل
بود امید کاورم حلقهٔ زلفِ او بکف — وه که درین خیال کج عمرِ عزیز شد تلف

مقیما از مردم شیراز ست و در سخن سحر پرداز آز وست

نباشد توشهٔ زیر کمر اربابِ همت را — نگین دان ست نافِ سالکان سنگِ قناعت را
چه پروا از نبودنهای سامانِ سفر داری — تو گر خوابِ پریشان بالشِ پر زیر سرداری

مقیما برادر منصف طهرانی ست و اراکین و ابنیهٔ سخن را مقیم و بانی شاعری خوش فکر بود
در پایان عمر جنون در کاخ دماغش اقامت نمود

از کثرتِ وصال ندانم وصال چیست — چون باغبان پرست دماغم ز بوی گل

آهی گل شگفته شو که بیادِ تو کرده ام　　آن گریها که ابر بهاری نکرده ست
بی جام باده عیش گلستان تمام نیست　　دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل ست

مکتبی معلم مکتب و مدرسهٔ شیراز بود و سخن سنج نکته پرداز در معقول و منقول تلمید محقق دوانی ست و در نظم و نثر اوستاد موجدان تازه معانی ؎

شب روم بر بام آن مه چشم بر روزن نهم　　شیشه بر دارم بجایش دیدهٔ روشن نهم
شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده　　چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

و در مثنوی لیلی و مجنون خودش بصفت طبیب میگوید ؎

در شیشهٔ چرخ گاه بینش　　دانسته مزاج آفرینش
گردید بجستن دوائے　　چون آب بشاخ هر گیائے

ملکی قونی سرکانی پادشاه ملک سخنوری ست و سلطان اُلکای نظم گستری در هندوستان بمناصب علیا سرفرازی یافت و درسنه [illegible] هجری بملک آخرت شتافت ؎

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری　　هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدے
چون شرر یافته ام لذت تنهائی را　　خانهٔ بایدم از سنگ که بی در باشد
ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست　　دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
گلعذاری که بخونِ جگرش پروردم　　لاله سان چشم سیه سرخ بخونم کردست

ملهمی میرزا خیر الله بیگ غالباً غیر ملهمی تبریزی ست و از شیرین مقالی در شکر ریزی ؎

دی گفت که فردا بگذارم بسرت پا　　سر تا بقدم ذره او دیده ام امروز

ممتاز مولوی احسان الله مولد و موطنش قصبهٔ اونام از توابع شهر لکهنؤ مضاف صوبهٔ اختر نگر اوده بود و باحتوای فضائل صوری و معنوی محی مراسم ادب و چند مثنوی بحر امواج او از غایت لطافت مطبوع طبائع و مطبوع مطابع ست در اقران خود بکمال استعداد ممتاز بوده و بست سال کمابیش گذشته که طائر روحش از قفس عنصری پرواز نموده آن دوست ؎

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

ممتاز از خطهٔ شیراز بود در هند رسیده شهر پٹنه عظیم آباد را برگزید و همانجا در سنه ۴۵ هجری زیر زمین آرمید ؎

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم — مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

ممتاز عبد الغنی در زمرهٔ ممتازان ممتاز ست و سحر حلالش پهلو زن اعجاز ؎

طپیدن دل و پرواز رنگ و گریهٔ و آه — مرا بحلقهٔ ارباب عشق رسوا کرد

ممنون تاج خان از افاغنهٔ مؤ شمس آباد ست و گوشهای مشتاقان کلامش اینک ممنون صریر خامه ام باد ؎

به پیش آتش حسنت چه تاب آینه را — اگر پناه نمی بود آب آینه را

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی — که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

خون دلها خورد نه پرهیزد — نرگس یار طرفه بیمارست

منجنیک ترمذی از شعرای متقدمین بود طبعش عالی و کلامش متین دیوانش حدیقهٔ انیق ست و مضامینش نازک و دقیق ؎

بعرصهٔ که وصف گرد را برانگیزد — فراخ باز نهد کام اژدهای قتال

رگی ز ابر شجاعت کفش برآرد تند — بباغ عمر شگفته شود گل آجال

منشور حاجی شریف صفاهانی ست و مناشیر ناطقه اش بحکم عقیدت اذعانی ؎

هر دم بی اختیار از خویش و می آیم برون — جزر و مدی هر نفس مانند دریا میکشم

منشی ادهم قزوینی در انشای نثر یدش طولی ست و در انشاد نظم ذهنش رسا ؎

ای سپاهت را ظفر لشکر کش و نصرت یزک — نی یقین بر طول و عرض او بود واقف نه شک

بسته گردم مرکبت صد پرده بر روی سما — کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف غیاثا اصفهانی طبع انصاف پسندش سخن را مهد امن و امانی ست ؎

هست دور از عقل و اپس دادن جام شراب   میتوان خوردن اگر زهرست یک پیمانهٔ

منیر سید اسمعیل حسین از سادات قصبهٔ شکوه آباد شاگرد شیخ ناسخ و رشک لکهنویست سه مجلد دیوان در اشعار اردو مشتمل بر اقسام سخن دارد و مثنوی سیزده هزار ابیات تقریباً در نعت و معجزات گفته در نثر هم مناسبتی دارد و صاحب تلامذهٔ کثیر است و همواره بمصاحبت امرا و روسای لکهنو و کانپور و فرخ آباد و بانده گذرانیده حالیا متشبث باذیال نواب کلب علیخان بهادر رئیس رامپور است گاه گاه بزبان فارسی هم حرف میزند آنزوست

بر پای یار ناصیه سای ست دین ما   پیوسته سجده بوسه زند بر جبین ما

خوش در سرای بیجهتی آرمیده ایم   بیرون در نشسته یسار و یمین ما

در هجر یار تیغ اجل هم نمی برد   برگشت همچو بخت دم واپسین ما

خون در دل و گره بجبین که افگنیم   در وصل غیر ما نبود در کمین ما

بهر گریستن چو نشستیم ای منیر   جز طفل اشک کس نگرفت آستین ما

تکیه بقد من بود پیری سست رای را   داده ام این عصا بدست ضعف شکسته پای را

باده بخور ز دست یار باز دگر جوان بشو   خیز و به نیمه ره بگیر عمر گریز پای را

دل بکف من و من از نشهٔ جهل بیخبر   بخت بدست کور داد جام جهان نمای را

عمر روان بکوی یار خضر طریقتم نشد   پای طلب بریده باد طالع نارسای را

لذت درد عاشقی گر بتو آشنا شود   درد بر خنده پروری گریه ها بهانه را

در شب هجر مه لقا گر دز بند غم رها   عمر خضر دهد خدا مرگ گره کشای را

بر سر سجده ها زنیم یا بکنار جان نهیم   از ره یار چیده ایم نو گل نقش پای را

کدامین فتنه نشتر بر رگ ابر بهاران زد   که خون توبه جوش از سینهٔ پرهیزگاران زد

علاج جوش وحشت چون نیامد سود مند آخر   گریبان خنده ها از چاک بر تدبیر یاران زد

ره آه و فغان گم کرده بودم بعد مرگ اما   غبارم دست خواهش بر رکاب نیسواران زد

منیر

بخود چون آمدم غرقِ عرق سرتا بپا گشتم
همانا کاروان هوش را در راه یاران زد

سوی میخانه ای ساقی چه بیتابانه می آید
هوائی می مگر آتش بجانِ ابر و باران زد

زخود رفتند چون دلدادگان طرزِ رفتارش
نگاهِ گرم او برقی شد و بر هوشیاران زد

شکست افتاد بر فوجِ تمنا با همه کثرت
چه سنگی بودگان بت بر دلِ امیدواران زد

غبارِ کس بشوخی تا نخیزد بر سرِ راهش
فلک بر خاک ره آبِ رخِ صاحب وقاران زد

در یک زخم هم نگشوده شد در دارِ ناکامی
کفِ خون گرچه دستک بر درِ خنجرگذاران زد

نه تنها شد منیرِ خسته جان صیدِ نگاهِ او
غزالِ چشمِ خونخوارش رهِ معنی شکاران زد

خوی از غضب چو زان رخِ انور فرو چکد
دل آب گشته از مژهٔ تر فرو چکد

خونِ دلم گر از بنِ هر مو چکد چه حظ
شرطِ چکیدن آنکه ز نشتر فرو چکد

عمرِ ابد ز مرگ نخواهد شهیدِ عشق
هر چند آبِ خضر ز خنجر فرو چکد

یک قطره خواهم از میِ مینای عشقِ پاک
اما بشرط آنکه چو کوثر فرو چکد

صد ره چکیده خونِ دلِ من مگر ز شوق
خواهم که از خدنگ تو دیگر فرو چکد

ای مرغ نامه بر حذر از چشمِ مست کن
کز وی مدام خونِ کبوتر فرو چکد

در فارسی چه هرزه سرائی کنی منیر
کین می ز ساغرِ تو مکدر فرو چکد

از برم گر دم تیغ آن ستم ایجاد رود
روح من رو بقفا تا عدم آباد رود

از تماشای تو محرومم همین چشمِ من است
نگهِ پاک درین شهر غریب الوطن است

کس را بسرِ وقتِ غریبان گذری نیست
ور هست بجز تیغِ تغافل دگری نیست

ز هر جانب که آن ترکِ پری تمثال می آید
تماشا دست و پا گم کرده از دنبال می آید

در حرم حوصلهٔ سعی به تنگ آمده است
سجده را پای درین راه بسنگ آمده است

می آید و خون میچکد از تیغ نگاهش
کو جرأت نظاره که گیرد سرِ راهش

گل چاکی که به پیراهنِ یوسف بشگفت
رنگی از خون تمنای زلیخا میداشت

پاره شد پیرهنِ جوهرِ تیغ از صد جا — زخم دل تنگ تر از بسکه بآغوش کشید
آخر از راه وصل بعد فنا کامران شدم — دنبال جان گرفته بکویش روان شدم
مهرِ من کسیکه شبها بدرت رسیده باشد — ز فلک چه دیده باشد چو ترا ندیده باشد
پس ازانکه خود بپرسی مگذار نا شنیده — بهزار شوق حرفیکه بلب رسیده باشد
بتِ من نمیتواند که سرِ قلم تراشد — دل خود ز صحبتِ ما بچه سان بریده باشد
تو بسیرِ لاله و گل که روی ندانی ای گل — که کسی بخوان حسرت چقدر تپیده باشد
سرِ گشته بگردم که بوقت جان سپردن — زمن و تو چشم بسته رخ یار دیده باشد
مپسند تا بحرمان رهِ خویش باز گیرد — بهوای بوسه جانیکه بلب رسیده باشد
آب و تابِ گهرِ گوشِ تو دیدن دارد — شبنمی از گل شاداب چکیدن دارد
کوتهی از نکند دست تمنای کسی — و نمی دامن دلدار کشیدن دارد
لذتِ عیش نیرزد بشنیدن زنهار — طرفه خوابی ست شبِ وصل که دیدن دارد
بکشت ببام سلسلهٔ مشکسای را — از نیمه ره بکشش نگهِ نارسای را
چشمِ کرم ز تاجورِ عهد ما مدار — بر فرقِ خویش سایه فتد این همای را
جادهٔ معنی مبهم رگ سنگ ست اینجا — غنچه گردیدن مضمون دل تنگ ست اینجا
منتِ اهل همم زخم خدنگ ست اینجا — رشحهٔ ابر کرم بارشِ سنگ ست اینجا
مشربِ صلح کل از حلقهٔ ما بیرون نیست — ریزهٔ شیشه جگر پارهٔ سنگ ست اینجا
اینقدر بر خلشِ عشق خود ای قیس مناز — خار در پیرهنِ لست خدنگ ست اینجا

منور — منور احمد یار خان اورنگ آبادی مخاطب بمنور الدوله ممتاز جنگ از شعرای عهد میر آزاد بلگرامی ست نه

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما — آیینه دید آن بت حاضر جواب ما

منظری — منظری سمرقندی شاعر خوشگو ست بآگره در ملازمت بیرم خان می بود و نظم شاهنامه

خیال کرده بود داستانی چند با تمام رسانیده آزوست

همیشه ما ز فراق تو بی سر و پائیم ٭   ترا کسی که بخاطر نمیرسد مائیم ٭
خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر   هر دو نشان فتنهٔ دور قمر نگر
بر روی ماه سلسلهٔ عنبرین ببین   جعد بنفشه بر رخ گلبرگ تر نگر ٭
بین چشم رهزن و مژهٔ ناوک افگنش   در رهگذار عشق خطر در خطر نگر

منصور از خاک پاک هرات بود و مقبول دلها بلطائف ابیات و ظرائف ترهات ست

نشد در دلبری یکبار تیرش بر نشان آید   چمن پیش قدت از سرو خالی کرد ترکشها
خاطرم در وصل آن ابروکمان هم جمع نیست   میکشد چون تیر سوی خود که پرتابم کند

منعم حکاک شیرازی اصل اکبرآبادی موطن ست بانعام واهب ذوالمنن کامروا بنعمت شعر و سخن

می زخم رقص کنان بی دف و نی می آید   دست بر دائره باشید که می می آید
در خمارم روز و شب هر چند صهبا میکشم   خشک لب چون ساحلم با آنکه دریا میکشم
آن را که زور بازوی کسب هنر بود   دست پر آبله صدف پر گهر بود

منعم منشی موهن لال دهلوی مدخر نعمت دریے و پهلوے ست

چه رنگ و بو که دل غنچه در نهان دارد   بود بهار دگر عالم خموشے را

منوچهر خان از شعرا عظیم المنزلت والا شانست

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ ست   مژگان دراز تو سراتر ز خدنگ ست
معنئ فرد تمام از تیغ مے آید برون   مصرع شمشیر را خود مصرعی درکار نیست

منوچهری شصت کله از شعرای پای تخت سلطان محمود غزنوی غازیست و در اعراب کاف کلهٔ او سخن رادرازی مولدش دامغان یا بلخ و توطنش در غزنی ست نقد کلامش از معیار توصیف غنی

ای کرده سیاه اختران یاری تو   فرزست جهان ابجهان داری تو
هستند مخالفان ز هشیاری تو   بخت همه خفته شد ز بیداری تو

منصور

منعم

منعم

منوچهر خان

منوچهری

بعضی کاف بفتح کاف فارسی و نون خوانند و گویند که شصت ... و بعضی بضم کاف تازی خوانند یعنی ... از آن شصت کمان میگرفت ... کوتاه بود ... مولوی یوسف علی ...

نام موالی

موالی خراسان خان لاهوری مولای خوشنوایان عهدی و دوری شاگرد علامهٔ دوانی ست و اوستاد
موالی سخندانی ست ؎

دلا هرگز منه از کوی دلبر یکقدم بیرون / که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

نام موجی

موجی ضیاء الدین از قزوین بحور اشعارش موج خیز مضامین ضیا آئین ست ؎

مُهرِ لب خود گشته سراپا چو حبابم / اول نفسِ من نفسِ باز پسین ست

نام موسوی

موسوی مشهدی نسبت او از تخلص معلوم ست طبع شعر داشت و در عهد اکبر پادشاه بود از وست

ترا پنهان نظر سوی من زار ست میدانم / تغافل کردنت از بیم اغیار ست میدانم

چشم او میکشدم زار بفرمودهٔ او / می نماید ز نگاهِ غضب آلودهٔ او ؛

نام موزون

موزون پسر شیخ پیر آگره ست که خط را بهفت قلم نیکو می نوشت شیخ عبد القادر بدایونی
در زمان سلیم شاه او را در پشاور دیده از وست ؎

هر ناوکِ تو ای مه ابرو کمان ما ؛ / چون مغز جا گرفته بهر استخوان ما

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار / چو نیست بیتو دلم را بهیچ رنگ قرار

گواهِ دردِ منِ دردمندِ محزون اند / سرشک سرخ و رخِ زرد و دیدهٔ بیدار

نام محمد احسن

محمد احسن بلگرامی نزیل حال حیدرآباد دکن درین نزدیکی انشاء فارسی ایشان موسوم به
ارژنگ فرهنگ مطبوع شده ۱۳۱۲ هجری هدیهٔ بمصاحبت حافظ عبد القیوم صاحب بخدمت والد ماجد
دام ظله رسید بعض ابیات که معنون بلفظ راقمه ست درین جریده نوشته شد زیاده برین قدر
بر حال ایشان اطلاع نیست ؎

نازم بکشف مهر که آورد در نظر / بی پرده انچه در پس صد پرده جلوه داشت

چه میپرسی ز فیضان نشاط [illegible] برزمش / بخود بالیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم

مده دامان صبر از کف اگر افتی بگردابی / که در هر قطرهٔ این بحر پنهانست ساحلها

نام مهرتی

مهرتی سید علی شاعر شیرین مقال و نکات مخترعهٔ او آرایش جمال شاهدان سخن مشکین خال ست

مثنوی سراپای محبوب او محبوب قلوب و اختراع طرز ممزوج زبان پارسی بعربی و تعریب او

مرغوب بست بند ۵

ای دلبر آب الحیات خرام سرو روانه
یار الخلیل عذاره والخط بوی دخانه

مشکین سلاسل زلفه لما پریشها الصبا
فتری گدسته سنبل واکرده فی دامانه

گلزار عیشی کالحنافی سرو سیر وفائه
لا یشگفن بهاره الا بفصل خزانه

بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام
آشنائی می شود ستدر و نظاره ام

ای بت چابک و شیرین حرکات
جلوهٔ ناز تو چون آب حیات

وه چه جلوه رم آهوئی ختن
موج مے شهپر طاوس چمن

دل زکف دادهٔ سروت شمشاد
بندهٔ قد تو سرو آزاد

وه چه قد همت ارباب کرم
شاخ گل سرو روان نخل ارم

چون سپهرت سر و شب موئی سیاه
رخ از و گشته نمودار چو ماه

وه چه سر دار دازان رومیلی
کز سیه خیمه برآید لیلے

شانه بر فرق تو از آب حیات
جدولی کرده روان در ظلمات

وه چه مو ریخته کلک تقدیر
جدول نقرهٔ و عنبر تحریر

آمده تا بکمر زلف نژند
خم بخم حلقه بحلقه چو کمند

وه چه حلقه چه سر زلف چه خم
همه سررشتهٔ بیداد و ستم

در رهت از خم گیسوی رسا
هر قدم خاک نشین سلسلها

وه چه گیسو بت من آه چه مو
موج عنبر شده نامش گیسو

موج حسنت بجبین دوش بدوش
جوهر حسن تو آنجا زده جوش

چه جبین سوی چمن چادر ها
آبشار عرق شرم و حیا

از دو ابروی سیه بر خورشید
نگه مست تو شمشیر کشید

وه چه ابرو بکفِ ناز کمان ‏ ‏ که برو بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا ‏ ‏ از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز ‏ ‏ شرح بیت الغزل گلشن راز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا ‏ ‏ با بناگوش تو سر گوشیها
وه چه دنباله سرِ تیغِ ستم ‏ ‏ سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخسار مهِ خال افروز ‏ ‏ مهِ تابنده صباحِ نوروز
گل ز رخساره ات افروختهٔ ‏ ‏ بلبل از آتش تو سوختهٔ
جام پیشانیت از حسن کمال ‏ ‏ گشته لبریز مےُ غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر ‏ ‏ لوح سیمین دمِ صبح و شب قدر
چون کشی وسمه بر ابروی دوتا ‏ ‏ طوطیٔ باز شود بال کشا
وهِ چه وسمهٔ نگهت بهر مصاف ‏ ‏ بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مستِ تو بهنگام خرام ‏ ‏ سرو را کرده نهالِ دام
وه چه چشم آفت دل دام غزال ‏ ‏ وحشئے آهوے نگهے بر دنبال
نگهت بار مِ خیلے آهو ‏ ‏ میکند کار بتانِ جادو
چه نگه نشهٔ صهبای دو رنگ ‏ ‏ جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش بسوئ حجلهٔ ناز ‏ ‏ جلوه گر خیل عروسان طراز
گردشِ چشم تو چون دور سپهر ‏ ‏ گه بکین بنگرد و گاه بمهر
می خورد ترک نگاهِ تو قسم ‏ ‏ که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پرے ‏ ‏ بال مرغِ نگهِ عشوه گرے
هست برگشتن مژگان سیاه ‏ ‏ اثرِ رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز ‏ ‏ نعل واژون نگاهِ همه ناز

مژهٔ شوخ تو گیرست چنان   که نگه نیز گران خیز از آن
وه چه گیرنده کی افسون افسون   قسم حق نمک شور جنون
بینم از جنبش مژگان دراز   زدن بال پری در پرواز
چه مژه همزن آشوب ستم   از دو سو ریختن صف برهم
چشمت از سرمه نماید بنظر   مغز با دام بنفشه پرور
وه چه سرمه ز سواد خط یار   مژهای تو گرفت ست عیار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز   رنگ می همچو بط در پرواز
وه چه گلگونه بهار گل ناز   صاف صهبا شفق صبح بهار
خال رمزیست بر آن چهرهٔ آل   انتخابیست ز دیوان جمال
وه چه خال اختر ما سوختگان   نقطهٔ مردمک چشم بتان
نه همین حسن و صباحت داری   یک نمک زار ملاحت داری
چه نمک مایهٔ شیرینی جان   شور دیوانگی عشق بتان
تن خطائی و دو گوشت سمنی   که زهر سو بنماید ختنی
در شب تیرهٔ عشاق دمید   از بناگوش تو صبح امید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر   از سمن رسته دو برگ گل تر
چه بناگوش بگلزار سخن   برگ ریزان شگوفه بچمن
بینی از غنچهٔ زنبق رقمی   بار آورده ز نرگس قلمی
وه چه بینی ز دو طاق ابرو   سرنگون برگ گل عنبربو
غنچه پیش دهنت با صد تنگ   دمد از شاخ شود رنگ برنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم   دل عاشق صدف در یتیم
لب نوشین تو در شکر خنده   دل و جان برده مگر راز قند.....

وه چه لعل لب نمکستان گلگون [illegible]

از زبانت چو نسیم گلشن ریزد امروز بصد رنگ سخن
چه زبان مشعل جوالهٔ جان برگ لاله شده در غنچه نهان
لب و دندان تو آید بنظر درج لعلی که بود پر ز گهر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید در شفق صبح گه روز امید
سخنی زان لب پر شکر خند ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صد انغشه پیمانهٔ راز قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خندهٔ ات ای حور سرشت خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشهٔ آب شیرین
بتبسم چو کنی لب شیرین قند بارد ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر بعناب نثار
بوسه از چهچه مرغ چمن ست در سحر وا شدن یاسمن ست
وه چه بوسه می جوشیده ز قند شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاش مهری بلب آن را بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن می نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوا می برد دوش باز کرده ست نزاکت آغوش
از خم تاب دو زلف چو رسن پر چلیپاست بیاض گردن

وہ چہ گردن سر فوارۂ نور — دستۂ آئینۂ دست بلور
چونکہ از ناز کشائی آغوش — طاق محراب بود سجدہ فروش
وہ چہ آغوش وصال احباب — عاشقیہا سے در ایام شباب
نازکی بسکہ ترا در بدن ست — پیرہن بار دل و دوش و تن ست
وہ چہ تن بیختۂ بوئی گلاب — سمن رنگ بہار مہتاب
نرمی از بس بتنت یافتہ راہ — لغزد از نیمۂ رہ پای نگاہ
وہ چہ نرمی چہ تن ابریشم — مخمل ترک پر قو قاقم
بسکہ باشد بطراوت بدنت — میچکد آب لطافت ز تنت
چہ طراوت گل شبنم دیدہ — مغز بادام بخو می غلطیدہ
گر شمیم تو کند استشمام — بوئی گل بیختہ آید بمشام
وہ چہ بو رایحۂ مشک ختن — نفحۂ باد صبا در گلشن
بتن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانۂ دُرِّ عرقت
چہ عرق بسکہ ندارند قرار — آسمان را شدہ ثابت سیّار
تو چہ باک از غم ہجران داری — صبح در چاک گریبان داری
وہ چہ چاک آینۂ روئی بہار — رخنۂ باغ و کلید گلزار
از غم سینہ ات ای رشک بہار — بدر ہر ماہ ہلالی ست دو بار
وہ چہ سینہ بزلال کوثر — لعل حل گشتہ و بستہ مرمر
سرو گویند ثمر آرد بار — قدرت آورد ز پستان دو انار
وہ چہ پستان دو ترنج سیماب — زدہ سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماہی دریائی صفاست — بر سر موج لطافت بشناست
وہ چہ ساعد بشبستان سرور — حسنت افروختہ شمع کافور

پنجهٔ بستهٔ نگارت بصدا خواند و بهر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تردامن شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنا تیکه کف نازک بست پشت دستی بجهان نزد دو دست
وه چه پشت کف دست و چه حنا حل شده بر ورق نقرهٔ طلا
ناخنت را بقمر صد شرف ست زانکه رخسارهٔ او پر کلف ست
وه چه ناخن چو بخود پردازد هفتهٔ بست هلال اندازد
کمرت همدم رازست چنان که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ پیچ و خم در نظر و دیگر هیچ
شکمت گردهٔ سیب ذقن ست قبهٔ چتر گل نسترن ست
چه شکم دست قضا با می و شیر سودهٔ صندل و مه کرده خمیر
کرده از حقهٔ نافت بشتاب سیر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو تکمهٔ شاخ گل عنبر بو
از سرین موی میان در تابست یک بغل یاسمن مهتابست
چه سرین تا که هوس گردد گرم می نهد زیر سرش بالش نرم
فاش ترا اینکه بعین مطلب عکس افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور بصفا تاب ده گوشش بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان که چه باغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته دست گلچین قضا گلدسته
کف پای تو تماشا دارد در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا بنزاکت کف پا برگ گل آینهٔ تازه جلا
سفایه است همسفر بال هماست گرچه از جا نتواند برخاست

وه چه سایه نسیم سرو روان — قالب چشم سیاه پریان
معدن حسنی و لاز پا تا سر — عضو عضوت بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکوست — کی توان گفت که این بهتر ازوست
روز و شب مهری بی تاب و توان — کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پری حور لقا — که بدنیات فرستاد خدا

مهستی

مهستی گنجوی از شعراء بارگاه سلطان سنجر سلجوقی بوده و در بذله سنجی و لطیفه گوئی از اقران قصب السبق ربوده رباعی

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست — گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و ایر من نمی جنبد هیچ — وین قحبه نه مریم ست این بچه زکیست

مهی

مهی در زمرهٔ شعرا ابجل ست و بناخن فکرش عقده مهمات نظم منحل ست

که براحوال زار من نگریست — که براحوال زار من نگریست

میر غازی

میر غازی بانسلاک در سلک سخن سنجان گوهرش را از نسب و نسبت بی نیازی ست

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست — یک گریبان وار چاکم از بهارم آرزوست

میکش

میکش میر احمد حسین از ساکنان دهلی ست و ساغرزن صهبائی مضامین رائقه سهلی

گفتمش دی باکه میرفتی خرامان سوی باغ — گفت میکش بوده باشد کان گرفتار من ست

میلی

میلی حصاری از گفتار دلکش مائل سحر کاری ست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم — نه هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

حرف النون

ناجی

ناجی تبریزی کلامش را کمال دلاویزی ست

ناجی اندر دست شاعر و زمیدان سخن — مصرع رنگین کم از شمشیر زهرآلود نیست

نادرا

نادرا تبریزی بنادره سنجی در شور انگیزی ست رباعی

ای آنکه صفات تست رحمن و رحیم — یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهرست — زیرا که نعیم هشت و هفت ست جحیم

نادر پنڈت شنکر ناتھ کشمیری بدام مضامین نادرش دلها در اسیری ست
مارا بسیر لاله و گل دل نمیکشد — ای چهرهٔ بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی در برابر سواد اشعارش سواد مرغوله مویان پیچ و تاب پشیمانی ست
کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
معشوق ما بمذهب هر کس موافق ست — با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد

ناسخ ملا عباس از مردم ایران ست بطلاقت لسان ناسخ فصاحت و بلاغت اهل زبان ست
هر کس که با خیال تو یکدم بسر برد — بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

ناصر بخاری ناصر و معین مذهب صوفیهٔ صافیه و خودش متدلق بدلق طامتیه بود
مارا هوس صحبت جان پرور یارست — ورنه غرض از باده نه مستی نه خمارست
آتش نفسان قیمت میخانه شناسند — افسرده دلان را بخرابات چه کارست
هیچکس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدام ست اورا

ناصر خسرو اصفهانی از علوم حکمیه نصیبهٔ وافی ربوده و در صناعت شعری از امثال فائق بوده اعلام زمانه اش بالحاد و زندقه او را متهم داشتندی و کلامش را کلمات کفر انگاشتندی قطعاتش مشهور و اشعارش در اسفار قدیمه و جدیده مسطورست

همی آرند ترکان از بلغار — ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان این ترکان چون ماه — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان — بدندان لب همی باید گزیدن

ناصر ترمذی معروف بسید شاه ناصر خواجه بود در عهد اکبری بنصرت طالع بمدارج علیا ترقی نمود

مدح علی و آل علی بر زبان ماست | گویا زبان ما همین در دهان ماست

ناصح شیخ ناصر علی نجفی است جامهٔ عروس سخن آرایش جلی و خفی بست

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد | چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

ناصری خواجه ابو نصر از مهنه بود بنصرت طبع رسا معانی غامضه را حل می نمود

از بند و در فتنت همه روز ست ماتمم | وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی ازین غم و این هم غمیم دگر

ناطق نامش ملا زمان ست و منشا و هنجار او شهر اصفهان

مفلس تر شمعی ز توانگر ندیده ست | کس رشته را ز آب گهر تر ندیده ست

نازک تنان بنقش حصیر آشنا نیند | اوراق گل شکنجهٔ مسطر ندیده ست

ناطقی از قبیلهٔ سادات ابیوردی ست و طیب انفاسش ریحانی و وردی رباعی

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست | یا روی بروم از حبش قافله ایست

در شان تو کرده آیتی حسن نزول | یا مصحف رخسار ترا بسمله ایست

ناظم خان شاه فارغ مقامش بلده قم ست و دست و زبانش بنظم قلم و نظم و نثر در تحریک و تکلم بهند از حضور شاه فرخ سیر بخطاب ناظم خانی مخاطب گردید و با سید عبد الجلیل بلگرامی محبت می ورزید

ندارد میل آمیزش بهستی رنگ تخمیرم | چو گرد از دامن قاتل توان افشاند تصویرم

تلاش بیقراری باعث آرام شد دل را | طپیدن بال پرواز سکوحی ست بسمل را

ناظم صادق تبریزی ست و نظم و نثر در نمک ریزی به بیت بعد حاضر گردید و از انجا رخت بهند کشیده رباعی

در وادی عشق آنکه نکو فال افتد | چون سایه ملائمش بدنبال افتد

در هر قدمش چهی بگیرد سر راه | چون مور ضعیفی که بغربال افتد

ناظم نظاما شیرازی در صنعت معماری مصروف کار سازی ست و کاخ سخن را از حسن نظامش سرفرازی ست

خرامش گرچه در هر گام صیدی در کمین دارد　　نگاهش چون رمیدن توسنی در زیر زین دارد

ناظم یزدی جواهر نفیسه در رشتهٔ نظم کشیده و مدتی در ملک هند گردیده ست

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند　　آدمی زادهٔ بی چیز وطن را چه کند

نافع از موزون طبعان کشمیر بود و سخنش لطیف و دلپذیر ست

همه تن تیغ زبان می شود و میگوید　　خون خورد هر که درین معرکه جوهر دارد

ناکام سیدی بود مختاری و با وجود کامیابی از سرمایهٔ سخن علی العکس بناکام اشتهاری ست

در ساغر عیش ما نه صاف ست و نه درد　　از میکده رخت خویش مے باید برد
کو طاقت آنکه بار هر سفله کشیم　　ناکام درین زمانه مے باید مرد

نامی افضل طهرانی از شاعران نامور ایرانی ست

همیشه داغ غمم بر دل حزین باشد　　گلی که چیده ام از عاشقی همین باشد
کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من　　چون مدعیان با در و دیوار نگفتی

نامی بلدیو سنگه دهلوی طبعش بر انواع سخن محتوی ست

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی　　در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

نامی در نواح گیلان توطن داشته و سخنان موزون برای نام و نشان یادگار گذاشته

ما را فریب عافیت از راه برده بود　　ناسازئی زمانه بفریاد من رسید

نامی میر محمد معصوم بهکری مردی با نام و نشان از امراء اکبری بود

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد　　جان را بطریق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر زخون باید شد　　وانگه ز ره دیده برون باید کرد

نثار میرزا لطف الله سخن را پشت و پناه ست و در نظم تلمیذ عبد اللطیف خان تنها در دهلی از اکابر و اعیان قوربیگی سلطان رفیع الشان و مخاطب بخطاب نصرت یار خان بود ه

کشتی دولت هنوز سنگ ست | بر لوح مزار می نویسم
شکر کسیکه زنگ دل از آب تیغ برد | تا که غبار دیده نمناک می شدم
سر آشفتگی در راه عشق پر جفا دارم | بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

نثار میر نثار علی دهلوی دستگاه سخن طرازیش قوی ست ه

بزلفش گفتم آخر بند وا کن سخت پیچیدش | چه دشوار ست کان هندو زبان من نمیداند

نثاری تونی از شعرای ماضی بعدیل در علم ریاضی بود از وست ه

ای در در کوی دوست دمی از هوا نشین | مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین
ای تیر یار از نظرش گر فتاده | ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

نجاتی از نواحی کرمان ست خوش بیان شیرین زبان بود ه

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند | دست خون آلود فرهاد ست بر سر میزند

نجاتی عبد العلی از مردم مشهد ست میلش جانب هجو بیحد رباعی

ای کاسهٔ تو سیاه دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمی شود مگر از باران | وین گرم نمی شود مگر از خورشید

رباعی

ای خواجه که عمر تو فزون از شصت ست | بر خوان تو هرگز مگسی ننشست ست
نان تو مگر شکر چنگز خان ست | کو را همه عمر کسی نشکست ست

نجدی طباعی بود از سادات یزدی ست ه

رفتی تو و جان بستهٔ زنجیر بلا ماند | حسرت گرهی چند شد و در دل ما ماند

نجف قلی خان ایرانی میر آخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بود ست

عکس خطش چو در آیینه بساط اندازد   صفحهٔ آیینه را قطعهٔ ریحان سازد

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را   کز ملاحت نمک سنگ بود آینه را

آنچه دان از فکر عدم چند مکدر گردی   بیش ازین نیست ره آمده را برگردی

نظام مشهدی مردی قانع بود بوضع درویشان در دلق بی تعلقی و لباس مجردی ست

هر دل که بود شیوهٔ فقر آیینش   باشد رخش فنا بزیر زینش

پروانه دهد عروس امید طلاق   محصول دو کون را بود کابینش

نجیبا از نجبای شیراز ست و حنجره اش خوش آواز ست

ز خم تیغ نیست خط زانو نیست در روز جزا   این شهادت نامه را با خود ز عالم می برم

نجیب الدین جربادقانی از معاصران مجیر بیلقانی ست و از مداحان ابو القاسم وزیر سلطان سنجر بود و نظمش در حلاوت قند مکرر ست

سبحان الله زیر گردون   کس داشت دلی که آن نشد خون

رباعی

از خار چو آید گل رنگین بیرون   اندوه کنم از دل غمگین بیرون

کردند بنظارهٔ عروسان چمن   سرها ز دریچهای خونین بیرون

نجیب لطف الله بیگ ماهر نظم غزل و مثنوی ست و از موالی شاه سلیمان صفوی ست

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را   ز رفتن باز میدارد خجالت آب حیوان را

نخلی بخاری نخلبند گلستان خوش گفتاری ست

طریق زندگی از شمع انجمن آموز   که ز آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

هنوز لب بدعا نا گشوده از صد جا   رسید مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از موزون طبعان نیشاپور ست و بندای دلکش او سامعه در حبور و سرور ست

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا   که خاک ره شده بسیار جان پاک آنجا

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی | سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک این چنینیم دور آنچنان که گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

نرگسی سلطان المشایخ حضرت نظام الدین بدایونی قدس الله سره

ه

تا کی ای دل فکر در دیده وای من کنی | از برائی خود چه کردی کز برائی من کنی
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا | گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی برقیبان و رمیدی از ما | ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

نرگسی مراغی مولد و منشاش کاشغر ست و خودش از مداحان سلطان سنجر رباعی

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد | از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود | اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

نزهت دامغانی تنزه گلستان دیوانش نزهت روحانی ست ه

شهادت می تراود از فسون چشم خونریزش | نگه را دارم منصورست مژگان دلاویزش
نه شانه دست نوازش بزلف یار کشد | که اره بر سر دلهای بیقرار کشد

نسبت محمد صالح شوستری ست و طبعش را نسبتی ست خاص با شعر و شاعری ه

زبس نشنیده ام حرف درشت از فیض همواری | زبان نرم در بزم ادب شد پنبهٔ گوشم

نسیم استرآبادی ست و در داستان سرائی و معماگوئی مدعی اوستادی رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم | گویند که اختلاط کم کن به نسیم
ایشان سخنی برائی خود میگویند | گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

نسیم بوداق بیگ موجد لطائف لفظیه و معنویه ست و از ملازمان دودمان صفویه ه

خود را ز رشک غیر گرفتم که سوختم | این یک سپند دفع گزند که می شود
خموشی فیضها دارد سخن پرداز میداند | نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نسیم مولوی نسیم الله ساکن کول فغانش ریزندهٔ نالهٔ مرغول ؎

هر طفل سرشک در نگاهم   لخت جگری و نور چشم ست

نشا عبد الرزاق از مردم تبریز و بادهٔ پرزور کلامش سرخوشی انگیز ست ؎

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را   هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند   مرا رسوا ترا بدنام کردند

نشائی مولانا علی احمد ولد مولانا حسین نقشی دهلوی مهرکن ست و عالم هر هنر و فن استاد شاهزادهٔ بزرگ بود در عراق و خراسان و ماوراء النهر سکهٔ او را به تیمن و تبرک می بردند کمتر از امراء نامدار نبود علم هیئت و طبیعی را خوب ورزیده و در جمیع خطوط ید طولی داشته و در انشا و املا بی نظیر بود در بزم شاهی در هنگامهٔ گرمی سماع برین شعر امیر خسرو دهلوی سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد و این واقعه در سنه ۷۲۵ هجری اتفاق افتاد چه خوب میگفت و لآلی نظم چنین می سفت ؎

هر قوم راست راهی و دینی و قبله گاهی   من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی
ترا تا سبزهٔ خط بر لب جان بخش پیدا شد   مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد   دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
مارا دل مجروح و بتان را نمکین لب   تا روز اجل به شدن این ریش نباشد
خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد   اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد
محتسب وی خم شکست و آب آتشناک ریخت   خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت
ز سنگ حادثه دل نشکند بسینهٔ ما   که ساختند ز الماس آبگینهٔ ما
شکر خدا که پیرو دین پیمبرم   حب رسول و آل رسول ست رهبرم
بیزارم از برهمن و ناقوس و اهرمن   منکر ز دین راهب و قسیس و آزرم
قائل بروز حشر و قیام قیامتم   امیدوار جنت و حوراء و کوثرم

حاسد بسوی من بحقارت نظر مکن ‌ هر چند در نمود بصورت محقرم
من آتشم دلیر بسویم گذر مکن ‌ چون نیستی خلیل منه پا بآذرم

نصیب مشهور بآغا محمد نصیب اصفهانیست و نصیبی کافی داشت از فن سخندانی

تا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم ‌ کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفتم برون مدعی از کوی تو ‌ چشم بدی دور شد از روی تو

نصیب حاجی طالب خوش فکری بود از اصفهان و نصیبی یافته از سیر هندوستان

آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب ‌ چین جبین او رگ تلخیست در گلاب
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها ‌ گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

نصیبی رازی بهره کامل داشت در نکته پردازی

نه در عشق چه سهل بود نصیبی مجنون ‌ عشق آنروز مگر اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست خون بر طرف دامن میزند ‌ دامنی باشد که او بر آتش من میزند

نصیبی امیر نوربخشی باندک التفاتش آلفی و انسی مضامین وحشی

تو خود بگوی دگر دامن که را گیرم ‌ هر اکه چاک ز دست تو در گریبانست
ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده ‌ کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

نصیرا مرزبوم صفاهانست و طبعش شگفته و خندان

صد غوطه زند در جگر الماس محبت ‌ تا طفل سرشکم رود از رنگ برنگی

نصیرا از خطه طهران بود و در فن نظم از نام آوران

شد فروزان ترلب لعلش ز تاثیر شراب ‌ کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

نصیرا از فضلای همدانست و همه دان مشار الیه بالبنان و از ارشد تلامذه شیخ بهاء الدین عاملی بوده و در سنه ۱۰۳۰ هجری در لحد آسوده در نظم و نثر یگانه بل در جمله فنون از کاملان زمانه بود

گل رفت و آب و رنگ درین بوستان نماند ‌ یک چشمه غیر دیده بلبل روان نماند

چو طوطیا که بکاغذ کنند باد صبا — غبار کوی تو در برگ یاسمن دارد
ناکامییم زهمت عالیست ای نصیر — از آب جوی سبزهٔ بامست بی نصیب

نصیر ملا همکابنی هر بابی و هر فنی ست

دانی که کعبه از چه مطاف خلائق ست — در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نصیر ملا ابراهیم شیرازی ست و طائر فکرش بمدح ایمهٔ اثنا عشر در بلند پروازی ست

بزیر تیغ بیدادش مکن تغییر رنگ ای دل — مبادا بر سر رحم آوری آن بیمروت را

نصیر میر ناصر علی ابکار افکار را والی و ولی ست

میر باید دل بچشم زدن — داد از مردمان شهر آشوب

نصیری گیلانی ست و مبدع نادره مضامین و معانی ست

بیخوابیم ز هجر در مرگ میزند — این چیست آن شبی که بافسانه بگذرد
دمی دارم خراب از التفات چشم پرکارش — همه از جور میترسند و من از لطف بسیارش
بیمار عشق را بمداوا چه فائده — دارد لب تو فائده اما چه فائده
قدر وفای من چو نداند گذاشتم — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

نصیر الدین خواجه طوسی علامهٔ روزگار بود و مستغنی عن التعریف از غایت اشتهار لیکن از دین بهره نداشت حافظ ابن القیم او را هر جا بنصیر شرک تعبیر کرده و حق بجانب او ست و این ابیات از و ست

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم — توئی آنکه چارهٔ من نکنی و می توانی

رباعی

موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظری — نقش دومین چشم احول باشد

نظام کلام قزوینی ست و طبعش در ظرافت و مزاح بمعانی آفرینی ...

دی شب همه شب گرد درت میگشتم | بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چو در خواب شدم | دیدم که بقربان سرت میگشتم

نظر شاه نظر بیگ قوشچی از متولیان روضهٔ امام رضا علیه التحیة والثناست در جودت طبع وحدت ذهن مستثنی بود در هند آمده بعشق زنی فاحشه جان ومال باخت وبحالت تهیدستی وپریشانی این رباعی موزون ساخت رباعی

گر هند شود کعبه شوم سوی کنشت | دوزخ طلبم اگرچه هندست بهشت
خواهم زغلط کردن خود برگردم | مانند نگاه عاقل از صورت زشت
یک دل نمانده است که داغش نکرده | بردار دای فراق جدا از میان ترا

نظمی محمد میرک راغب بصحبت درویشان بوده واز اصفهان بشیراز رفته همانجا آسوده

گر جوش حیا مانع نظاره نباشد | در چشم هوس هر مژه دست درازیست
خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید | زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

نظمی تبریزی جوهر شعرش از فن جوهرشناسی ظاهرست طبعش بشعر ملایم بود دیوانی ترتیب داده از وست

داغ جفای یار که بر سینهٔ منست | داغش مخوان که مونس دیرینهٔ منست
خطی که بر گل رخسار یار پیدا شد | بنفشه ایست که از لاله زار پیدا شد
زدل ربودن وبیگانگیت ظاهر شد | که بهر بردن دل بود آشنائی تو

رباعی

شوخیکه بود لب بفسون آلوده | اهل نظر انداز جنون آلوده
بربسته بسر چیرهٔ سرخست اورا | یا رشتهٔ جان ماست خون آلوده

نعیما از موزون طبعان قزوین بود وبخیاطی امام قلیخان حاکم فارس اشتغال گزین

یکچند بقید ننگ ونام افتادم | چندی بزبان خاص وعام افتادم

بدنامان را طشت بیفتد از بام — طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

نعیم ملا نعمت از خوش گفتاران سمرقند ست و بنات الشفهٔ او همه شیرین تر از نبات و قند ست

بر گل رخسار خال بی‌شمارش حاصل ست — سبز کردن دانه را حسن زمین قابل ست

نعیم شیرازی برای ارباب ذوق از سخنان شیرین در نعمت سازی ست ه

گلهٔ هجر گر امروز کنم سر که مباد — این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

نعیم از شعرای شهر قم و متکیان مسند تنعم ست ه

مسی بمال بدندان که در دل من و دیده — تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نقاش محمد طاهر کاشانی نقش و نگارش خجلت افزای رنگ مانی ست ه

قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت ست — این کمان چون حلقه میگردد کمند وحدت ست

نقیب میرزا محمد سبزواری از طبع روانش گلستان سخن را آبیاری ست ه

طول امل دراز تر و عمر کوته ست — این رشته ها چو نیست برابر بهم متاب

نگاهی میرزا محمد بهبهانی نگاهش بجواهر خانهٔ سخن در نگاهبانی ست ه

بپابوس لبم هر دم نفس صد بار می آید — چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

نکهت اردبیلی از خوش نفسان زیر چرخ نیلی ست ه

قطرهٔ آب خضر عمر ابد می بخشد — التفات کم صاحب نظران بسیار ست

نکهت حافظ غلام احمد از قاطنین شاه جهان آباد بود و بوی نسیم دهانش دل و دماغ طیب النفسان مفرح و شاد ه

رخ زرد و آه سرد جگر داغ بهر چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نواب والد ماجدم دام ظله بدان تخلص ست و اختیار این تخلص پیش از اطلاع بر تخلص رئیس رامپور و بعد از انکه در تذکره مطبوع و مشهور گشته بوده ورنه گنجایش تبدیل داشت ترجمهٔ شریفش با نبذی از اشعار آبدار در تذکرهٔ شمع انجمن جلوه گرست و احوال لطیفش در دیگر کتب علم و فن

ببسط لائق وشرح فائق محرر حاجت اعاده نیست اما چون جناب والا ایشان را در دری وتازی
هر دو ید طولی وقدح معلی ست خواستم که درین صحیفه بعض اشعار تازی که بتقاریب شتّی بنت الساعه
از طبع وقاد وذهن نقاد سر بر زده ثبت کنم وتراجم بعض ابیات فارسی بعربی که علی البدیهه
بر زبان گوهر فشان گذشته بنویسم تا تذکرها از هر دو نوع سخن طرف نیکوئی بندد وباین رهگذر
بعض نسخهای متفرق رنگ جمعیت گیرد از انجمله این شعرست ؎

سرمه گویا کرد چشم یار را   شب بفریاد آورد بیمار را

در برابرش گوهر ترجمه چنین برشته نظم کشیدند ؎

انطق الکحلُ عین صاحبنا   فی اللیالی یصیح مراض

دیگر این شعرست ؎

درون خانهٔ چشم تو مردمان هستند   که در میان حرم میزنند قافله را

در ترجمه‌اش چنین فرموده ؎

وفي بيتِ عينٍ منك حلّت اناسيٌّ   تنهّبُ فِي البيت الحرام قوافلا

واز انجمله این رباعی میر درد دهلوی رحمه الله تعالی ست ؎

ساغر فانی وبزم وساقی فانی   با هر که شدی درد ملاقی فانی
بردار دل از هستی بی بود جهان   الله بود باقی وباقی فانی

ترجمه‌اش اینست ؎

تفنى السقاة ويفنى الكاسُ والنادي   ومن تلاقيه من خل ومن عادي
فصرف القلب عن دنياك باطلة   يفنى الجميع ويبقى ربنا الهادي

دیگر این شعرست ؎

زر پرستی میکند دل را سیاه   آخر این صفرا بسودا میکشد

ترجمه‌اش چنین فرموده ؎

یسود حبّ التبر قلبك اُخرا — ویجذب ذی الصفرا الی السوداء

و آز انجمله این قطعه ایست که در وصف سیرگاه رئیسهٔ معظمه دام مجدها واقع محل سرای خاص در جلسهٔ واحده اتفاق نظم افتاده ؎

دار تدور بها السعادة و المنیٰ — وتلوح دون خیامها الانوار
فیها الثریا والکواکب کلها — فیها الذی تشتاقه النظّار
فیها نفایس ما یُرام ویُقصد — فیها المنیٰ فیها الجنیٰ وثمار
کالجنة الغراء فیها کل ما — تشهی النفوس تلذه الابصار
نخل ورمانٌ وورد نرجسٌ — آسٌ اثیلٌ بانةٌ جلنار
روض اریض لیس یلفی ندّه — متنزه تشدو بها الاطیار
کم اثمرت اشجاره فی حینها — کم قد جرت من تحتها الانهار
مغنی مفاخرةٍ لمن حلت به — شمس الضحی بدر الدجی انوار
اعنی التی قد سمیت شاه جهان — لا تاتین بمثلها الادوار
هی حرة هی درة هی غرّة — هی عزةٌ هی فضةٌ ونضار
تعلو علی اهل السخاء وماهم — کلتا یدیها ضرتان تغار
هذی علی هذی وکیف فانها — بحر العطایا دونه الابحار
کم احتظی رام طرائق جودها — کم سُرَّ مدَّ اکفها للعطار
این الذی یحکی عطیة حاتم — تطوی لدیها هذه الاخبار
کم فی زوایا من خبایا طالما — خفیت علی ناس وذا اظهار
هی عمرت تلك الربوع بعد لها — ونظامها لا یعتریه عثار
فاقت علی کسری بکل عدالة — بنیان ظلم فی الثری منهار
حسن الثنا غیم علیها هاطلٌ — من غیر ما باس به مدرار

هذه الّتی جلت مکارم ذکرها — تن حام حوم جنا بها الاقدار
هل ترتجی ندًّا لها فی عصرنا — ما انت الا احمقٌ مهذار
لله درٌّ ملیکةٍ طابت بها — بهوپال طیبًا دونه الازهار
هی بلدة تمت مقالة عزها — هی جنةٌ اصحابها اخیار
لازال حیًّا من بنی تلک الرُّبی — ما نضرت سوح الحمی الامطار

وچنانکه حضرت ایشان دام مجدهم بتوصیف نزهتکدهٔ مذکور در ابیات مسطوره پرداخته همچنان مولوی سید ذو الفقار احمد نقوی بهوپالی نیز درین باب این ابیات نظم نموده اند خالی از لطافت مبانی و بلاغت معانی نیست

لله دار ما اجل بناءها — اکرم بها من منزلٍ معطار
تلک القنادیل التی فیها تُرای — شهب السماء تلوح للانظار
فیها نفایس ما رأت عین ولا — سمعت بها اذنٌ مدی الاعصار

وله سلمه الله تعالی

ربع وما ربعٌ منازل عشرةٍ — نادٍ وما نادٍ معاهد عزةٍ
لازال فی عیش رغید من بنی — ونباهةٍ وسخاوةٍ وکرامةٍ

وتاریخ بناء بستان سرای مذکور از مجمع الکمال شیخ زین العابدین انصاری عرب قاضی حال عافاه الله المتعال این ست

[۱۲۵۰ الهجرة …]

دار کشمس الضحی حسنًا ومنزلة — وطائر السعد غنّی فی اعالیها
عنادل الروض مع ورق الحمام غدت — تشدو بحسن ثناءٍ فی نواحیها
ارخت عام بناء الدار مرتجلا — من آخر القلب فافهم حکمة فیها
تبارک الله ما ابهی محاسنها — یدوم عزٌّ واقبال لبانیها

نواب تخلص فرمانروای خطهٔ رامپور معروف بمصطفی آباد و زینت بخش مسند صفات رابعه ۱۰

ریاست عالی نژاد والا نهاد نواب کلب علی خان بهادر ثمرة الفواد نواب یوسف علی خان بهادر خلف الصدق نواب محمد سعید خان بهادر ست آرایش بزم ظهور بوجود فیض نمودش در سنه الف ومائتین واحدی وخمسین از هجرت بشهر شاهجهان آباد اتفاق افتاده و زمانیکه در خیابان عمر شش سالگی نوبت خرامش رسید واقعهٔ وفات نواب احمد علیخان بهادر والی رامپور رو داده حکام فرنگ از نبودن عقبی که وارث گاه و دیهیمش باشد محمد سعید خان بهادر ابن العم او را که دران زمان متعهد ڈپٹی کلکٹری ضلع بدایون از طرف سرکار انگریزی بود بایالت ام پور بر داشتند و در ۱۲۵۶ هجری زمام ریاست آن مرز بوم بقبضهٔ اقتدارش گذاشتند مدت پانزده سال حکمران بالاستقلال ماند بعدش بدار الملک آخرت راند نواب یوسف علیخان بهادر بجای پدر فرخنده سیر نشست و تا عرصهٔ ده سال منطقهٔ حکومت و ریاست بر میان همت بست و هر کس را از ارکان دولت و اعیان حضرت بمراتب فراخور نواخت و بنظم و نسق ملک و دولت و جوهر شناسی ارباب فطنت و خبرت کوس نیکنامی بلند آوازه ساخت و در سنین الف ومائتین واحدی وثمانین هجریه دست از انتظام مهام ظاهری وا کشید و بملک جاودانی نهضت گزید بست و سوم ذیقعده همان سال ارکین انگلشیه نواب را بر مسند خلافت آبائی زینت افزا ساختند و عالمی را بعدل کامل و احسان شاملش نواختند نواب ممدوح تحصیل علوم از مولوی محمد حیات و مولوی جلال الدین و مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی عبد العلی و مولوی غیاث الدین رامپوری فرموده و در نظم و نثر ملکهٔ کامل حاصل نموده ترانهٔ غم و قندیل حرم و شگوفهٔ خسروی انموذجی از نثاری اوست و دواوین ارده و فارسی نمونهٔ موزونی و خوش گفتاری او در ینجا بندی از اشعارش برای نشاط خاطر ثبت افتاد شنیدن را خرده باد

سخن با غیر و روی سوی من داری مشو گرگم | نه چشم حسرتم فهمیده باشی بدگمانی را
چنان بیخود شدم از ذوق غم کاندر شب هجرا | هزاران مرحبا گفتم بلای آسمانی را

بحق عاشقان اخفای الفت خوش بود لیکن
چه پسازم ناصحا این چشم و اشک ارغوانی را

بهر ظلمی سیاهی تا دم محشر نمی خواهد
چه خواهد کرد اگر بنمود طرز مهربانی را

دمیدم صورتها یک عمر در عشق گل و بلبل
بیاموز از من دلخسته رسم نوحه خوانی را

سوالم نیست قاصد این جواب کیست پنداری
بگو با کیهان آداب پیغام زبانی را

گدائی گوئی تو گردید تا نواب می نازد
چو محتاجی که یابد تخت فغفوری و خانی را

میفشان بر رخ حورای نسیم خلد خاکم را
که از من مانده در راهش همین مشت غبار من

رقیبی ساختم پیدا بهجران از تو پنهانی
قضا را گو برد از سینه ام جان نزار من

خیالت راز تو بهتر شناسم گر بسر یاری
همی ماند شبانه روز بی بهجرت غمگسار من

کدامی شعله روا فگنده دامان بر لحد آمد
که حسرت میچکد چون اشک از شمع مزار من

چه میپرسی که ای نواب در وصلم چه میخواهی
سرت گردم تمنایم بدان از اضطرار من

نعشم ببرید از طرف رهگذر او
شاید که بتابوت من افتد نظر او

صد موسم گل رفت و رخ یار ندیدیم
کو پیک نسیمی که بیارد خبر او

ذوقی که بگلگشت عدم یافتم از ضعف
دل داند و من دانم و داند کمر او

گر بار کتابم نکشد بال کبوتر
بندید دلم را عوض خط به پر او

رشکم ندهد رخصت تنهائی قاصد
آن به که شوم سوی تو خود راهبر او

از نکهت گلها نشود تازه دماغم
ای باد بیفشان بسرم خاک در او

تیری بدلم گر بنشیند بنشیند
یارب ننشینند رقیبان ببر او

گر جور نسازد بتو نواب چه سازد
خوار از تو بعالم نبود در نظر او

نور تخلص راقم این کلمات و محرر این صفحات ست نامش سید نور الحسن بن نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر بن سید اولاد حسن قنوجی بخاری بن نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ عفا الله عنا و عنهم اجمعین لبست یکم رجب سنه دوازده صد و

هفتاد و هشت روز چهارشنبه بامدادان مطلع فجر از کمن لاهوت بمنصهٔ ناسوت خرامید نظیر حسن
نام تاریخی اوست که علامهٔ عصر و فهامهٔ دهر مولوی علی عباس چریاکوٹی دام مجدهم نزیل حال
حیدرآباد دکن برآوردند وطن اصلی او بلدهٔ کهنه خراب آباد قنوج ست و خودش در بهوپال تولد
گشته ذکر این هر دو بلده در ترجمهٔ رئیسهٔ معظمه بزیر حرف شین معجمه گذشته از طرف پدر سید حسینی
بوده ام و از طرف مادر شیخ صدیقی جد مادریم مدار المهام محمد جمال الدین خان بهادر دهلوی
دام مجدهم نائب ریاست بهوپال اند و پدر عالیقدرم شوهر رئیسهٔ این دار الاقبال و در سنه ۱۲۸۳
والد ماجدم بر قصر نواب سکندر بیگم مرحومه رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال بحضور اهل علم و ارکان دولت
رسم مکتب نشینی مودی فرمودند اول بتعلیم کلام مجید و ثانی بتدریس کتب متداولهٔ فارسی
پرداختند چون سواد حرف شناسی بهم رسید باعث بتحصیل علوم آلیه از صرف و نحو و منطق و جز
آن شدند اوائل کتب بخدمت مولوی محمد ایوب صاحب مفتی حال بهوپال خواندو الفیه و شرح ملا
بخدمت مولوی انور علی صاحب لکهنوی محشی کتب درسیهٔ مطبوعهٔ این زمان و مدرس اعلای حال
مدارس سلیمانیهٔ این دار الاقبال اکتساب نمود و الحال زانوی ادب بخدمت جناب مولوی الهی بخش صاحب
مصنف تحفهٔ شاهجهانی ته کرده بتحصیل بقیهٔ فنون درسیه می پردازد و سبق بعض مشکوة شریف در
علم حدیث از جناب قاضی شیخ حسین بن محسن یمنی گرفته و بعض قصاید عربیه آزاد از والد ماجد
خوانده و اصلاح سخن فارسی و اردوی ریختهٔ از حافظ خان محمد خان شهیر شاعر بی نظیر پایهٔ تخت
ریاست شاگرد غالب دهلوی ستانده حالا در صدد تکمیل علوم لاسیما کتب تفسیر و حدیث و
ما یتصل بذلک بوده ست وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی و صانه عما لا یلیق باهل الهدی همپاهٔ
همپای جناب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ حوزهٔ بهوپال نایت گراند کماندر آف
دی موسٹ اکزالٹد آرڈر آف دی اسٹار آف انڈیا دام اقبالها بماه صیام در سنه ۱۲۹۹ هجری
بگلگشت بندر ممبئی و بڑوده و بهڑانچ و احمدآباد گجرات پرداخته و بزیارات مشایخ آن دیار
فایز گشته و بدربار نواب گورنر جنرل بیرنگ لارڈ ناتهه بروک بهادر شریک گشته و پس در سنه ۱۲۹۲

بمعیت رئیسهٔ معظمه طال عصرها رہگرائی عرصهٔ دار الامارۃ کلکته گردیده و مجالس آمد وشد شاهزادهٔ
پرنس آف ویلز ولیعهد ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان مشاهده نموده و سیر حدائق و منازل
قدیمه و جدیدهٔ بلدهٔ مذکور بچشم عبرت بین و دل حقیقت گزین کرده هنگام معاودت بر بلدهٔ
بنارس و کانپور واله آباد و جبلپور وغیره گذر نموده درین نزدیکی که تالیف این نامهٔ نامی و نظم
این جواهر گرامی در معرض طبع ست سفر دربار خطاب ملکهٔ معظمه ببلدهٔ دهلی با واخر ذیقعده
سنه ۹۳ ۱۲ هجری در پیش ست انشاء الله تعالی این گمنام بادیهٔ هستی و ناکام زاویهٔ پستی نیز رفیق طریق
حضرت رئیسهٔ مکرمه و والد ماجد خواهد بود چون این نقطهٔ دائرهٔ شکسته پائی و جگر خستهٔ حسرت
مومیائی با وجود حداثت سن و محرومی از هر هنر و فن یکی از اہل اقطاع این ریاست ست
و از بدو شعور با برادر خرد و خواهر کهتر خود هفت هزار و دوصد روپیه معاش می یابد و هم شوق
سیاحت بلاد و مشاهدهٔ علماء امجاد در سر دارد خواهی نخواهی در هر سیر و سفر از خاعتان رفاقت
با پدر والاگهر و رئیسهٔ عالیقدر میکند و عرصهٔ وسیع گیتی را درین آمد وشد بدیدهٔ اعتبار می نگرد
اگرچه از شعر و شاعری که دون شیوهٔ ذاتی و آبائی اوست بمراحل دور ست لیکن تفننا گاهی
ماهی در ریخته حرف موزونی میزند و کلیم تخلص میکند و در فارسی تخلص بهو رست اگرچه حضرت
پدر ترجمهٔ پسر در شمع انجمن زیب ارتسام فرموده اند اما بوجه تالیف این ضمیمهٔ روشن که گویا گلدستهٔ
از ان رنگین چمن ست خود هم با وجود کج مج زبانی دو سه گلبانگ ترجمه خوانی زد و با یراد چند اشعار
پریشان بضیافت طبع اخوان صدق و صفا پرداخت و گوشهٔ گلزاری برای گلگشت ارباب
و خاصها ساخت امید از نظار گیان خطا پذیر عیب پوش و عالی طبعان عذر نیوش آنست که
اگر درین جریده بر سهوی آگاه کردند عمل بر مثل سائر خذ ما صفا ودع ما کدر فرمایند

فغان که آتش عشق بتان بجان افتاد — شراره سوخت بکین راچو در مکان افتاد
بشکر آن سر زنجیر کعبه می بوسم — که دل بحلقهٔ مرغولهٔ بتان افتاد
سحر ز خانه برون آمدی و خور زافق — هر آنکه اهل نظر بود در گمان افتاد

زحرف حسن و جمالت که در گلستان رفت — بهار غنچه و گل از سر خزان افتاد

بهانه کرد مگر نور ضعف حالت را — چو بر در تو نشستی پی نظاره بگریان افتاد

مرحبا قاصد جانانهٔ ما مے آید — هدهدی مژده ده از شهر سبا می آید

میشود سلسله جنبان جنون عالم را — اگرم سلسلهٔ پا بصدا مے آید

ای اجل باز دهم جان که نثارش سازم — یار به تربت ما بهر عزا مے آید

هر کجا بوی گل و نفحهٔ عنبر باشد — مایه از حلقهٔ آن زلف دوتا می آید

هر سحرگه که کنم فکر سخن روح قدس — بهر تایید دل و طبع رسا می آید

گرچه انداز سخن نور نداند لیکن — از غزل سنجی او بوی ذکا مے آید

باز چاکی در گریبان میزنم — خنده بر فصل بهاران میزنم

دیدهٔ تبخاله را مژگان نبود — پای بر خار مغیلان میزنم

در خیال خندهٔ دلجوی او — زخم دل را به نمکدان میزنم

میشمارم مهر را شمع سحر — داستان روی تابان میزنم

هر نفس چون بلبلان اندر قفس — نغمهای خوش بزندان میزنم

کی نهم بر طول محشر گوش نور — حرف از شبهای هجران میزنم

در بازگشت زمان فراق چاره کنم — باشک دیدهٔ خون ریز استخاره کنم

هزار جور تو آسان ولی بود دشوار — که با رقیب نشینی و من نظاره کنم

فانی

نوائی تخلص امیر علی شیر وزیر سلطان حسین مرزا در جودت ذهن و رسای فکر و در جود و سخا و قدردانی علما و فضلا و شرفا و شعرا بیهمتا بوده بزبان ترکی هم اشعار لطیف و نازک موزون نموده سوای کلام فارسی چهار دیوان ترکی دارد وفاتش در سنه ۹۰۶ هجری به بعض تذکرات می نگارند برخی از ارباب تذکره تخلصش فانی نوشته بنابران درین رساله هم ذکرش در حرف الفا گذشته از وی سے آید

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است — اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

نور الله میرزا بحقایق و دقایق شعری آگاه بود از خاک پاک اصفهان ست و نور ذکاوت از جبین اشعارش عیان

با خیال گلرخی سر در کفن خواهیم کرد — تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد

نه مروت ست مارا بمراد خود رساندن — که هزار ناامیدی بامید ما نشسته

نازم بغیوری که گر از گل سخن افتد — چون آتش سوزان شود و در چمن افتد

نورس رشید قزوینی ثمرات نورسش در کمال رنگینی ست از ولایت خود بدکن وارد گشت و در عین جوانی ازین سرای فانی درگذشت

نه چون گلم هوس جوش عندلیبان ست — چو غنچه ام سر تسلیم در گریبان ست

آهم که طره بر دوش سپهر بود — از ضعف این زمان مژه چشم سوزن ست

دل چون نشود خانه زنبور ازان چشم — آیینه فولاد زره شد ز نگاهش

نورس محمد حسین دماوندی ست و در عالم سخنان نورس مسلم بخداوندی

آنکه محراب دو عالم گوشه ابروی اوست — در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری — آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

نوروز علی بیگ زرگر تبریزی ست و از طلا کامل عیار قلبی در زرریزی

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند — زمین بگرد سر آسمان نمیگردد

نوری قاضی از نواح اصفهان در علم و فضل فائق بر اقران بود از شاگردان میر فخر الدین سماک ست و ذهنش دقائق و نکات را دراک

دور از و در سینه دل با چشم روشن دشمن ست — هر که با غم خلوتی دارد بروزن دشمن ست

چنان کز در در آید اهل ماتم را سیه بختی — فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

حمایل چون توانم دید بر دوش کسان دستی — که بر دلها زند ناخن اگر در آستین باشد

ببیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

نوری دندانی هروی نبیره مولانا حسن شاه و بارث در ظرافت کامل و دستگاه دندانش بسکه

آبدار و براق بود خود را بدندانی ملقب نمود در حلیهٔ خود میگوید

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران | کنند لوح مزارم ز همه دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کین دو لبم | بگیدگر رسد گر بلب رسد بانم

نوری از اکابر هرمز ست و در بزم سخن سنجان لطیف الطبع موقر و معزز ست
نظر ز پیر و جوان ای گل رعنا بانست | پیر گردی که جوانی و نظر ها بانست

نوری ملا نور الدین محمد سفیدونی پرگنهٔ سفیدون از توابع سهرند در جاگیر او بود بآن منسوب گشت در علوم هندسه و ریاضی و نجوم و حکمت ممتاز بود و از جملهٔ مصاحبان همایون پادشاه و بانجهت خطاب ترخانی یافت سلیقهٔ شعر داشت و دیوانی ترتیب داد نهر بلدهٔ کرنال تا پنجاه کروه بنام سلطان سلیم ساختهٔ اوست در سنه ۹۹۴ در اتک بمرد از وست

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته ام | مانند غنچه سر بگریبان نشسته ام

نوید نامش محمد حسین ست و طبعزادش لخت جگر و نور العین ست

طریق مهر با یاران خود یا رانمیدانی | وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نویدی تربتی صاحب دیوان ست و ترجیع او در هجو کنجک بیگ بخشی بیرمخان مشهور زمان این چند بیت از دیوان نویدی ست اما معلوم نیست که همین نویدی مذکور ست یا غیر آن ست

خدنگت را که عمری جائی در دل داشتم دارم | نهال آرزوئی کز تو حاصل داشتم دارم
همان قیدی که در اول من مسکین سرگردان | ازان لیلی وش مشکین سلاسل داشتم دارم
بگیر ای آشنا دستم کز آب دیده عمری شد | بوادی جنون پائی که در گل داشتم دارم
آورم تاب جفایت بهمه عمر ولے | اینکه با غیر نشینی نبود تاب مرا
بیقراری سر زلف تو یک چشم زدن | نگذارد شب هجران تو در خواب مرا
گشت تا جمع نویدی دل من با غم تو | رفت از یاد پریشانی اسباب مرا
گر زار بمیرم ز غم دمبدم خویش | با غیر شکایت نکنم از الم خویش

نورى | نورى | نوید | نویدى

از بیخودی عشق اگر پیش تو ظاهر | کردم غم دل در گذران از کرم خویش
نه فکر آخرت داری نه دنیا | نمیدانم نویدی در چه کاری
ای خوش آن دم که شوی قبض زتفلیح ترا | نسخهٔ حقنه نویسند اطبای عظام
دست خرمائی شتر شاخ بزو گردن قاز | کلهٔ خرس و سر استر و دندان گراز

نویدی نیشاپوری فی الجمله تحصیل علوم داشت و در شعر صاحب رتبه بود وفاتش در شهور سنه ۹۷۳ در راه حج بلدهٔ اجین از ملک مالوه واقع شد نوید سخن بگوش مشتاقان چنین میرساند

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون زمینها | نتوان شدن پریشان گل عاشقیست اینها
هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید | نزد و زبست خیالے ولی بهم نرسید

نهانی زنی بود از مصاحبات والدهٔ شاه سلیمان در حسن وجمال فریدهٔ زمان اکابر دوران بخواستگاری او مائل بودند لکن از نارسائی بمضمون رباعی وی که امتحاناً برشتهٔ نظم کشیده در چار سو آویخته بود بمطلوبه غیر نائل رباعے

از مرد برهنه روئی نیز نیسطلبم | در خانهٔ عنکبوت پرنیسطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم | وز پشهٔ ماده شیر نر میطلبم

سعد الله خان وزیر عالیشان جوابش چنین موزون نمود و گوی سبقت ربود رباعے

علم ست برهنه روکه تحصیل نه هست | تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پرست
نه هر ست جنتای علم و معنی شکرست | هر پشه از آن پشه او شیر نرست

نیاز شاه نیاز احمد بریلوی از خلفائی مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره واقف اسرار صوری و معنوی ست از کاملین صوفیه کرام و اجلین مشائخ عظام بود ے

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید | که نی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم
نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من | زیر ارنی می نوازد بربط هر تار من
بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار | تمن بگیرد هما از سایهٔ دیوار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک ست | میدهد بینائی اندر دیده نظار من
همچو دریائی محیط این قطره ام شد موج زنان | چون بجود غرقم نمود آن قلزم زخار من
کرد مارا بی نیاز آن قبلهٔ اهل نیاز | لطف فرما شد باحوال دل افگار من
بباطن نازو در ظاهر نیازم | بمعنی خواجه در صورت غلامی

نیاز محمد رضا موطن و منشاوش شهر گجرات ست و اقطار امطار سحاب افکارش آب حیات ست

بهر پاس آبروی خویش می سوزم نیاز | آب یاقوتم که بچشم شرارم کرده اند

نیازی احمد میرزا اصفهانی از نسایم انفاسش در بحور سخن روانی ست

از برایت شنیده ام سخنان | که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا | دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل دیار ی خوش که دارد چون تو یار خوش | که از یک یار خوش گردد دل اهل دیار خوش

نیازی سید حسن از سادات بلدهٔ طیبهٔ بخارا بود اما شجرهٔ وجود او خبیث بیحیا و ما صدق شاعری بود در فن شعر و عروض و معما و تاریخ و سائر جزئیات ماهر ست و رسائل دران باب تالیف کرده بعهد اکبر اکفر در هند آمده و در شهر تته از نیاز اسباب دنیا و بی نیازی گزیده و پیوند زمین گردید از وست

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچد | بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد
چو نتوانم که بر گرد سر آن تند خو گردم | خیالش در نظر آورده هردم سوی او گردم
بر فلک نیست شفق بادهٔ گلفام من ست | رند دردی کشم و طاس فلک جام من ست
تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد | نام جامی شده منسوخ کنون نام من ست

روزی این غزل میخواند دیوان جناب مولوی حاضر بود چون کشادند در اول صفحه این مطلع بر آمد مطلع

بچرخ راجام نگون دان که زمی عشرت تهی ست | باده از جام نگون جستن نشان ابلهی ست

نیازی شوستری طبع نقاد و ذهن وقادش بی نیاز از ستایشگری ست

گاه آتش گاه گل رخسارهٔ جانان من
گل برای دیگران آتش برای جان من

نیکی زین الدین مسعود زاد بومش نطنز و منشا و منمأ او اصفهان ست از مصاحبان میرزا اشرف جهان بود و در شاعری مشارالیه بالبنان و این مصرع تاریخ وفات آن ع نیکی زجهان برفت و نیکی زجهان ٭ و ہمدر کلام اوست

یاران ز دست ہجر آن شوخ سرو قامت
چاکی ست در گریبان تا دامن قیامت

ز عشق شمع صفت در گرفته ام امشب
خوشم که زندگی از سر گرفته ام امشب

حرف الواو

واثق ملا مهدی نجفی ست و کلامش موثق بلطائف جلی و خفی ست

بیاد آن لب میگون چو سر کنم حرفی
چو آب لعل شود در دهن سخن رنگین

واحد میرزا شاه تقی صفاهانی ست و ناطقه اش را اتحاد با بلاغت سحبانی

ای نور دیده رفتی و نی نور دیده ماند
مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

خوش ست شعله که با خاک ره شود یکسان
زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

مست نازی و سر خانه خرابی داری
از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو
فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد میرزا محمد باقر شیرازی ست و در هندش ملازمت رکاب اسلام خان حاکم بنگاله سرمایهٔ سرفرازی رباعی

عاشق تا جان نه در ره جانان باخت
کی منزل اصل عشق را مسکن ساخت

تا بود درون بحر ماهی زنده
موجش از بحر کی بساحل انداخت

واحد ملا رجب علی تبریزی وحید عصر در شیرین مقالی و شکرریزی ست از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بسخن سنجی کمتر توجه میگماشت رباعی

واحد که چو آتش ببرت میگردد | گر باد شود گرد سرت میگردد
گر آب شود روان بکوی تو شود | ور خاک شود خاک درت میگردد

وارسته امام قلی بیگ ناظم و ناثر بیمثال بود و فائق بر اقران و امثال و آرسته از قید این و آن و گذرش چندی بهند و چندے بایران ه

آنکه پر جستیم و کم دیدیم و بسیار است و نیست | نیست جز انسان درین عالم که بسیار است و نیست
دور و زشد که نمی بینمش نمیدانم | بخانه که فتاد ست دیگر این آتش

واصف میرزا محمد امین ایرانی ست و موصوف بخوش بیانے و شکر فشانی ه

بروی آنکه مهر از پرتوش آوازه دارد | مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد
من از خوبان عاشق کش نگاری طفل خو خواهم | که گر گاهی و هد بوسی بمن فی الحال پس گیرد

واصلی مروی یا کابلی درویشی مجذوب واصل بحق بود در ۹۶۳ هجری ازینجهان رحلت نمود ه

زدل پیکان زنگ آلود آن مهوش برون آید | بسان شعلهٔ سبزی که از آتش برون آید

واقف محمد تقی ابن خواجه محمد از معززین عهد شاهجهانی و عارف ماهر علم تصوف و خدادانی ست ه

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست | آه سحر و نالهٔ مستانه یکی ست
از مسجد و دیر حق پرستی غرض ست | گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

واقف نصیر خلخالی ست و از مهرهٔ فنون نظریه سخنش بلند و طبعش عالی ست ه

آب گر نیست بسازیم بخون جگری | نتوان کاسه بدریوزهٔ دریا برداشت
یک صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ | شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

واقفی مشهدی ماهر اقسام شعر و واقف فنون لابدی ست ه

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل | بهتر ز دیدنے ست که بیهوشی آورد

واله ملا درویش از شعراء عهد شاهجهانی بود در ملک بنگاله ازین سرای فانی بعالم جاودانی انتقال نموده است ه

خواهم که بحشر برم از بهر گواهی | سبزی دوسه در معذرت نامه سیاهی
آسمان گو خلعت منت بپوشان بر تنم | زانکه همچون نغمه تاری بس بود پیراهنم

والهی هروی واله و شیدای گلهای شگفته قوافی وروی ست

قضا با دلبران چون داد حسن و دلربائی را | بقدر حسن هر یک کرد قسمت بیوفائی را

واهب میرزا حسن از موزون کلامان سرزمین صفاهان ست و انفاس جانفزایش قالب شعر و سخن را واهب روح و روان

سیر چه باشد که من از تیغ تو امساک کنم | ترسم آن را گره خاطر فتراک کنم
آتش افسرده از کاروان وامانده ام | همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد | ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
دل شکسته که لب خشک و چشم تر دارد | مسافریست که از بحر و بر خبر دارد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر | که شاید بشنوم زان خاک بوی خورد سالی را

وحدت حکیم عبدالله گیلانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی ایرانی ست تخلصش اولاً راغب بود بالآخر بوحدت رغبت نمود

زلف بکشود و رخ افروخت زمی | طرفه شامی و قیامت شفقی ست
صد صدف بار تواند برد از یک رگ ابر | تا توان تیغ زبان بود چرا گوش شوی

وحدت شیخ عبدالاحد معروف بشاه گل فرزند شیخ محمد سعید خلف شیخ احمد سهرندی مجدد الف ثانی قدس سره ست در ذاتش علم ظاهری با علم باطنی اتحادی پیدا کرده و بشعر و شاعری از امثال و اتراب سر برآورده شیخ سعدالله گلشن از مریدان اوست و کلامش در کام و زبان ارباب ذوق شیرین و حلو

هر که چون فواره برپا در قد جانان ستاد | پائی تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد
نشهٔ فقر رسا تر ز فنا یافته ام | ده قدم پیش بود ره ز کفن تا کفنی

بروز واقعهٔ تا بوتم از چنار کشید که برده ایم ز باغ جهان تهید ستی

نام وحشت — وحشت میرزا امام قلی بختیاری ست و دلش بتالیف و حوش مضامین مصروف خوش افکاری ست

بانفس جهاد کن شجاعت این ست برخویش امیر شو امارت این ست
انگشت بحرف عیب مردم مگذار مفتاح خزاین سعادت این ست

نام وحشت — وحشت ملا جمال الدین از سادات اردستان بود وحشی از وطن گرفته بنزهتگاه هند میل نمود ست

دل همه خون شد و شور دل غماز بماند کوه پاشید ز یکدیگر و آواز بماند

نام وحشی — وحشی جوشقانی ست و معانی وحشیه را بفیض طبعش انس انسانی ست

تلافی غم صد ساله سینه چاکی ماست اگر بناز کشائی دمی گریبان را
هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا
با برآنقدر از آب چشم خود دادم که قطره قطره ادا کرد وام دریا را
یک لحظه گریه گر نه کنم کور می شوم گویا چراغ چشم من از آب روشن ست
شب هجری بعذاب دو جهان میدادم گر کسی با من سودا زده سودا میکرد

نام واعی — واعی هروی بقدر تحصیلی داشت بهند آمد و درگذشت از وست

نه از شراب ببزمم تو هر زمان روم از خود پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

نام وصفی — وصفی هروی ست و بر زبان ناقدان شعر و سخن موصوف بیبانه روی ست

نوبتیم رسید بجائی که گر کسی آرد نوید وصل تو باور نمیکنم
چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

نام وصلی — وصلی حراف خوش طبع بود از ولایت عراق بسفر حجاز رفت و از راه دریا متوجه هند شد اهل کشتی بغرقاب افتاده بحر فنا رفتند او بساحل نجات واصل گشت و در الکهٔ قطب شاه دکنی رفته با یکی از کشتی گیران سر پنجه گرفته غالب آمد حریفان را عرق حقد و حسد در حرکت

آمد زهری در کاسهٔ او کرد زند و این واقعه در سنهٔ ۹ روی نمود از وست

دلفریبانه بره میرود و میترسم | که مبادا بودش دل نگرانی از پی
نگار من تو چنان تند خو بر آمدهٔ | که کس به تندی خوی تو بر نمی آید

وفائی

وفائی میرزا ابراهیم خلف الرشید میرزا سلیمان والی بدخشان از احفاد امیر تیمور صاحب قران بود در انشاد اشعار فارسی و ترکی دستگاهی کامل حاصل نمود و در سنه سبع و ستین و تسعمائه بملک جاودانی رحلت نمود

ای که چون مه هر زمان منزل بمنزل میروی | گر روی از چشم کی از خانهٔ دل میروی

وفائی

وفائی از شعرای مشهد ست و در زمان خود مستند

کاش پیوسته بود آینه پیش نظرش | تا نظر جانب اغیار نیفتد دگرش

وقاری

وقاری میرزا غازی فرزند میرزا جانی والی تته بود و در عهد اکبری و جهانگیری بحکومت سند و تته و قندهار سرفرازی یافته بکمال تنعم زندگانی مینمود بازار قدرشناسی ارباب فضل و کمال در سرکارش گرمی داشت تا آنکه در سنه ۱۰۲۱ هجری احدی و عشرین و الف این عالم را گذاشت

کجاست یک دو سه همدم که همچو موسیقار | نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

وقوفی

وقوفی هروی بمیر واعظ مشهور بوده و در بدخشان توطن داشت مجلس وعظ او بسیار گرم بود از وست

چون سر زلف تو گردید پریشان دل من | یکسر مو نگشادی گره از مشکل من
بگذشت ز حد قصهٔ درد و الم ما | عشق آمد و بگرفت ز سر تا قدم ما

وکیلی

وکیلی تفرشی ست و در زمین اشعارش مضامین رنگین مفرشی

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود | که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی

ولی قلی بیگ هروی از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست و دیوان سخنوری را قاضی

قاصد میار رنجش جانان بروئے ما	شرمی بدار از دل پرآمدورفتے ما

ودرکارنامۂ عباسی در جنگ ذوالفقار خان با حاکم قندہار گفتہ سے

سراپای خصم وسرائی وطن	زر وسیم بدخواہ وفرزند وزن
شکست و بہ بست وبکند وبسوخت	گرفت و بداد وخرید وفروخت

ولی ہندوی بود از زمرۂ منشیان شاہزادۂ داراشکوہ وبتاثیر صحبت ملاشاہ بدخشی آشنا بمذاق صوفیہ حق پژوہ رباعی

در خود بنگر کہ جان وجانانہ توئے	در مجلس خود چراغ وپروانہ توئی
تا چند بگرد خانہ گشتن شب وروز	در خانہ درا کہ صاحب خانہ توئی

رباعی

مطلوب تو ہست با تو ای طالب ذات	موجود بذاتی نہ بآیات وصفات
این چاہ خودی را دوسہ گز گر بکنی	در خانۂ خود بیابی آن آبحیات

حرف الہاء

ہاتف سید احمد اصفہانی ست وفیض رحمانی بہتف ہو اتف غیبی بر دلش ارزانی سے

بیک کرشمۂ چشم فسونگر تو شود	یکی ہلاک ویکی زندہ این چہ بوالعجبی ست
نہ با من دوست آن گفت ونہ آن کرد	کہ با دشمن توان گفت وتوان کرد
تو برمن کردی از جور آنچہ کردی	من از شرم تو گفتم آسمان کرد
بیگانہ گفت اگر سخنی در حقم چہ باک	این میکشد مرا کہ از وآشنا شنید
چو نی نالدم استخوان از جدائی	فغان از جدائی فغان از جدائی

ہاتف قزوینی ست وصدایش بسان ندای ہاتف غیبی در دل نشینی سے

جز خدنگی کو نشان از غمزۂ یارم دہد	ہر کہ در پہلوئی من بنشیند آزارم دہد

ہاتف میرزا احمد اصفہانی از شعرای پائی تخت خسرو کجکلاہ قاچار محمد شاہ ایرانی بود وقصاید دلکش

مشهور و فصاحت و بلاغتش بزبانها مذکور ست

چه شود بچهرهٔ زرد من نظر از برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
ز رهِ کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین
همه این غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از در ش این زمان روی از ملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی آن نظر از چه سوی قفا کنی

هاتفی ملا شرف الدین علی طبعش ارجمند بود و پایهٔ کلامش بلند ست

بخشیدنِ درم نبود پیش ما کرم *
صاحب کرم کسی ست که بخشد گناه را

هادی استرآبادی فاضلی ست صاحب تدریس و لآلی کلامش علق نفیس ست

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته
قرار داده بهجران و بیقرار نشسته

بره گذار تو دیگر کسے چگونه نشیند
بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

هادی برادر میر برهان ابرقوهی ست و در خزینهٔ ذهنش نقود مضامین را کثرت و انبوهی ست

می نمایند بهم تیغ ترا چون مهِ عید
خون تو میریزی و انگشت نما شمشیر ست

رباعی

دنیا داران صلای احسان ندهند
جز حالت تب نان بفقیران ندهند

این طائفهٔ سوختنی همچو تنور
تا گرم نگردند بکس نان ندهند

هاشم ابرقوهی شاعر نامی ست و عین و اثرش در ذهن دانایان دقائق کلام گرامی ست

شود در خواب چون بیند مرا آنکه میدانم
که گر در خواب می بیند مرا بیدار میگردد

هاشمی تفرشی سخن فهمان را نالهایش مبکی و مغشی ست

هر چند کلبهٔ ما جائی تو نوش لب نیست
با ماشبی بروز آر یک شب هزار شب نیست

هاشمی شاه جهانگیر از اعیان کرمان بود و والدش از احفاد شاه قاسم انوار و مادرش از اولاد شاه نعمت الله ولی از مشاهیر ارباب عرفان ست مجمع الفضائل اسوة الاماثل بود هنگام

هاتفی

هادی

هادی

هاشم

هاشمی

هاشمی

عبورش لبسند میرزا شاه حسن سلطان انجا مقدمش را نعمت عظمی شمرده تعظیم و توقیرش بدرجهٔ قصوی نمود بعد زمانی از انجا در سنهٔ ۹۶۲ هجری عازم بیت الله گردیده و در عدو دگرمان و کیچ از دست قطاع الطریق جام شهادت نوشید مثنوی مظهر الاسرار از وست منه

سفله که زر در گره مشت اوست — هر درمی ناخن انگشت اوست

بیتو نبود هوس ساغرمی در سر ما — گر همه چشمهٔ خورشید شود ساغر ما

هجری انجدانی ست وسخن برشته اش را خاصیت دل بریانی ست

میروی میرود از پی دل بیحاصل من — آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من

هجری تفرشی نامش میرزا ابوالقاسم ست وقلم وسخن را به تیغ زبان و نیزهٔ قلم ناسق و ناظم

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من نالهٔ دیگر کنم او خنجر دیگر زند ست

مانده سنگی که ایجاد مگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هجری میرزا محمد شریف جد نور جهان بیگم بوده ست وزارت خراسان و یزد و اصفهان را علی سبیل البدلیه نظم و نسق احسن نموده در شعر وسخن طبعی سلیم و ذهنی مستقیم داشت و در سنین تسعمایه و اربع و ثمانین کالبد عنصری گذاشت ست

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد — عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد

هدایت الله مشرف طهرانی از مقربان شاه طهماسپ ایرانی ست بر سخن سنجی شیدا و مفتون بود مگر شاهدان اشعارش عاری از لباس مضمون گوهر سخن را به تتبع خمسهٔ نظامی سفته و در لیلی مجنون خود چنین گفته ست

عاشق سگ یرغه بود میمون — آوازه بلند شد ز مجنون

چون مکتب عشق جوش میزد — دلال مگس خروش میزد

لیلی ز دریچهٔ تبسم — میکرد بفارسی تکلم

ما و تو برادران هوشیم — همسایهٔ ارد کخموشیم

تاریخ وفات گرگ جهیم ست — آنشب که چلپاش حلیم ست

هدایت حسین میرزا از سنجیده گفتاران شهزادگان ست وبهدایت طبع وقاد بجادهٔ مستقیم خوش فهمی وخوش کلامی گام زن وکاین رباعی

زنهار که عذر معتذر رد نکنی ٭ او بد کرده ست تو با وبد نکنی ٭
تا بتو اگر بجای بدی نیکی کن ٭ تا راه شفاعت نبی سد نکنی ٭

هراتی ملا متصف بفضل وکمال کسبی وذاتی ست ع

آنکس که پا نهاد بکوی تو سر نداشت — وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت

هلال قزوینی بدر سمار خوش طبعی وظرافت آیینی ست هجو مردم قم کرده وذمایم شان شمرده ع

زرد گوشی دو سه از خانه برون تاخته اند — چشمها سرخ وسیه کرده بمال مردم
یک جو از روی مروت بفقیری ندهند — گر شکم شان بشگافند بسان گندم
یک قمی در وطن خویش نمیرد هرگز — کم بسوراخ رود چون بدر آید کژدم
ریش وروی‌ش سیه وهر دو بنا گوش سفید — چون کلاغی ست جناح ابیض واسود سر ودم

هلالی شیرازی ست وخامهٔ زبان وزبان خامه اش در سحر طرازی ع

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان ٭ آمد از آن میانه مرا آزمود ورفت

هما مسمی بسید امتیاز خان سخن سنج وسخن فهم وسخندان بود ومعزز وممتاز بین الامثال والاقران ع

ز عشق بی محابا کارهای بو العجب آید — در دامان یوسف را کند رسوا زلیخا را

همام تبریزی معاصر شیخ شیراز بود ودر کمال وحال بی انباز یکصد وشانزده سال عمر یافت ودر سنه هفتصد وچهاردهم از هجرت بمطمورهٔ عدم شتافت ع

زند بر وجد عاشق خنده غافل ٭ چو طفل از رقص مرغ نیم بسمل
بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد — کز ره یکساله گل سوی گلستان میرسد
بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست — بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست

بکام دشمنم از آرزوئی دیدار ت　　مباش بیخبر از حال دوستان ایدوست

همائی همامی اوج بیهمتائی ست ؎

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش　　مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم　　هنوزم هست گفتار تو در گوش
برلب بام از فغان من بنا کام آمدی　　برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

همت محمد زمان بیگ ترکی از موزون طبعان ایدویل ست کلام عالی بمقامیکه برهمت والا نهمت او دلیل ؎

فیض از وجود خود دل آگاه می برد　　در منزل ست هرکه بخود راه می برد
درین گلشن بقدر خویش هرکس منصبی دارد　　اگر بلبل گداز خویش را شبنم نخواهد شد
گرد باد آسا درین ویرانه گردی میکنم　　نقش پای هم نخواهد ماند از ما بر زمین

رباعی

در عالم ایجاد اگر خوار تو ام　　بیقدر متاعیم و بیمار تو ام
مخلوق تو ام اگرچه طاعت نکنم　　در کار تو نیستم ولی کار تو ام

همتی محمد افضل متوطن نافق از نواحی کرمان و مستوفی موقوفات یزد و سخن سنج خوش بیان بود از وست ؎

افتاد در نبرد سخن از دهان ما　　دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما

همدمی نامش شریفه بانو با آنکه تستر و حجاب شرافتش حاجب از همنشینی و همدمی من و توست لکن نغمات جانفزا ایش دلربای هریک و دیجو ؎

قامت سرو که در آب نمودار شده　　گرد دعوی بقد یار نگونسار شده

همدمی میرزا برخوردار مخاطب بخان عالم ولد همدم بیگ ست که از امرا مشهور همایون پادشاه بود و بشجاعت و خلق نیک اشتهار داشت و بنظم مشغول می بود از وست ؎

فا همائی
فا همت
فا همتی
فا همدمی
فا همدمی

حسن بیلی بگ مشهور است و از انکه ترکی شد و مقیم کلانو
* مولوی انحضرت در مولد محرم بود ص

دلِ من بین و هر سو تازه داغی از جنون دروی　　محیطِ محنت ست و هر طرف گرداب خون دروی

هند و تخلص متهرا داس هندوشاعر عهد شاهجهان پادشاه هندوستان ست در حالت هجونی خود ش بحکم خانزمان حاکم بنگاله غزلی بحکیم رکنا مسیح کاشی نوشته این اشعار ازان ست ؎

سلام من که رساند حکیم رکنا را　　زدردِ من که خبر میدهد مسیحا را

منم فتاده بدام بلا بجرم سخن　　سخن اسیر قفس کرد مرغ گویا را

شفاعت من کافر مگر مسیح کند　　که بر مسیح تولا بود نصارا را

دست ما تا گرفت دامن دوست　　دیگر از آستین ما بگریخت

هوشی شیرازی سحر حلالش در انداز و اداے هوش پردازی ست ؎

جز کوئی تو دل را نبود منزل دیگر　　گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر ؛

حرف الیاء

یارک حکیم عماد طبیب زادهٔ قزوین ست در هرات قیام داشت و بیاری و یاوری رای محکم همت باقامت عماد ابیات حدائق سمات میگماشت ؎

چو عندلیب برو گل بآشیانهٔ خویش　　بدست خویش زند آتشے بخانهٔ خویش

یاس مولوی انور علی از علماء شهر آره بود و جگر دردمندان از فغان یاس نشانش پاره پاره ؎

بر سر یاس شنیدم که مسیحا میگفت ؛　　عشق آن درد نباشد که دوائے دارد

سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید و دشمن هم　　موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

یحیی اوزبک سواد مداد اشعارش چشم عرایس افکار را بکار رامرمک ست ؎

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم　　که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

یحیی نامش حاجی اسمعیل ست و روایح انفاس روح بخش او باحیای رسوم نغز گویان کفیل ؎

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی　　چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

یزدانی سید مرتضی بمصداق قول الشعراء تلامیذ الرحمن ست گویا شاگرد خداوند آسمانست

و در زمرهٔ شعرا ادیبی صاحب زبان باکتساب نظم پارسی پیش کسی زانوی ادب ته نموده و در عالم استفاده فیض گیر مستفیدی نبوده نیاکان وی در زمان سلطان مبارک شاه بعد انقراض خاندان لودیه بر سریر مملکت دهلی بر نشست بکشور هند افتادند مولدش بلدهٔ انباله است و خودش ساکن میرٹهه بلا ملاله این غزل از کلام اوست

آمد بسریر جبان نشسته | در هودج امتحان نشسته
انگیخته صد فساد در کون | تا در صف کن فکان نشسته
بر مخزن گوهر تکلم | زنگی بچه پاسبان نشسته
قومی بشکیب غشوه خورده | خلقی بدر فغان نشسته
در معرکهٔ جهان ستانی | بر غمزهٔ جانستان نشسته
صد نادره سر بمهر داده | وز حادثه برکران نشسته
در خلوت صد کمین رسیده | در گوشهٔ صد کمان نشسته
در مصر شکرفشان رسیده | در قاهرهٔ خونچکان نشسته
ایران چو عرب خراب کرده | در خوان عرب چو خان نشسته
دوران بنماز بردن او | فارغ ز سر جهان نشسته
جز زخم نیاید از نگاهش | عمریست که باسنان نشسته
افراخته قامتی الف وار | خوش خوش بحریم جان نشسته
شوخی که بخویشتن نگنجد | عمری به کمین جبان نشسته
میخانه تهی نموده وانگه | با مغبچه سرگران نشسته
یزدانی پاک را چه افتاد | بر خاک ره بتان نشسته

یغما میرزا ابوالحسن خان جندقی از مداحان محمد شاه قاجار خسرو ملک ایران بود و بخطاب ملک الشعرائی از آن بارگاه رفیع الشان سرش بآسمان اعوان فکر قاهرش بر گنجینهٔ مطالب

تفلیسه دست یغما کشاده و در مخازن سحهصنه قصاید و غزل ودیعت نهاده

بجانان درد دل ناگفته ماندای نطق تقریری	زبان را نیست یارائی سخن ای خامه تحریری
رقم کردم زخون دیده شرح روز هجران را	بسوئی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل	بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری
بود کان مه بفریادم رسد فریاد ای افغان	شود آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری
بکار خود فرو درمانده یغما پند ای ناصح	جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

یقینی قاضی عبد الله لاهجی ست و از مشایخ سلسلهٔ نوربخشی و قبیلهٔ فدای شارح گلشن راز ست و در زمرهٔ ارباب یقین و اذعان گیلانات مکرم و ممتاز از وست

شبی همراه دل در جستجوئی خویشتن بودم	فرو رفتم بخود چون سر برآوردم نه من بودم
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی	درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یکتا محمد شرف شاعر غرا بود و در انداز سخن سرائی یکتا

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم	کاری که کافری نکند من چرا کنم

یمین امیر محمد یمین والد امیر ابن یمین محمود اصلش از ترکستان بود بگردش زمانه در خراسان رسیده از وزیر انجا تفقدی بحال خود دیده همانجا اقامت نمود

دارم زعتاب فلک بوقلمون	از گردش روزگار خس پرور دون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک	جائی چو میانهٔ پیاله همه خون

یوسفا خوانساری ست و بر خوان سخنش سالاری

ما راز تو هیچ پای کم نیست	ای چرخ بگرد تا بگردیم

یوسف بیگ شاملو الفاظ و کلماتش یوسفستان معانی نیکوست

دران وادی که از مطلب نه نام و نی نشان باشد	هجوم گوهر مقصود چون ریگ روان باشد
هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو	بالیده جامه جامه ز شوق گداز تو

هر کس ز قفا میرود از پیش روان ست | این قافله چون سبحه پس و پیش ندارد

یوسف جرجانی عزیز مصر سخندانی ست ؎

می کشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی | قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف خواجه از سادات جویبار ست و هر شعلهٔ آوازش در کنعان سخن گستری هنگامه افروز گرمی بازار ست ؎

چه شد که صحبتِ ما هیچ در نمیگیرد | مگر فسرده دلی هست در میانهٔ ما

دعوی ناقص مه نیست بروی تو تمام | کرم شب تاب کجا گوهر شب تاب کجا

کشور ویران دلها را پی تعمیر باش | خسروان را عیب باشد ملک ویران داشتن

یوسف درویش لاری زلیخای حسن یوسف سنجیده گفتاریست رباعی

بردیم بعشق زخم کاری با خود | کردیم بهمت تو یاری با خود

ایمان بسر زلف تو محکم کردیم | داریم قرار بیقراری با خود

یوسف ضیاء الدین از خوشگویان لاهیجان ست و حسن کلامش حسن یوسفی و سویدای دلش سواد کنعان رباعی

پیش از تو محبت تو ای غیرت حور | جا در دل من نمود و گردش معمور

در خانهٔ تاریک چراغی که برند | آری ز چراغ پیشتر آید نور

یوسف میرزا قزوینی یعقوب صفت والهِ نتایج افکار لطافت آیینی ست ؎

چه کوتاه ست شبهای وصال دلبران یارب | خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

یوسفی محمد یوسف از فضلاء شعراء جربادقان و مداحان شاه عباس ماضی فرمانروای ملک ایران ست زمانیکه شاملو قصیدهٔ در مدح شاه بعرض رسانید و شاه در صله اورا بزر سنجید یوسفی نیز بحسب جاه باآنکه یوسفان مضامین دقیق از جیب فکر عمیق برکشیده در رستهٔ بازار نظم درکشید و بحضور شاهی گذرانید بوی از پیراهن مقصود نشنید ؎

پروانه بی ملاحظه در عشق کار ساخت | من حرف همنشین بعبث گوش کرده ام
دل بهائی نگهی جان بتو میداد هنوز | ناز میخواست که برهم زند این سودا را

رباعی

رندی شده ست دزد کالائی سخن | بردوخته کیسهٔ بیغمای سخن
نتوان خود کرد داغ پیشانی شعر | نتوان خود بست زنگ بر پای سخن

یونس میر لب و لهجه اش مجالی انوار خوش مقالی ست و حوت قلبش ملتقم یونس نازک خیالی

نیستم گلچین برویم در مبندای باغبان | می نشینم گوشهٔ کآواز بلبل بشنوم

یوسف محمد خان بن خان اعظم اتکه خان از امراء عهد همایون پادشاه ست این رباعی ازوست

در کوی مراد خود پسندان دگرند | در وادی عشق مستمندان دگرند
آنان که بجز رضای جانان نخرند | آنان دگرند و دردمندان دگرند

یوسف محمد یوسف مولدش کابل و منشاءش هندوستان ست در خط شاگرد اشرف خان بود در عنفوان جوانی درسنه ۹۸۰ هنگام محاصرهٔ قلعهٔ سورت در گجرات وفات یافت ازوست

خوشوقت آنکه جای بمیخانه ساخته | در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داده شیوهٔ مستی بچشم یار | مستم ازان دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت | در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد ابن الحاج مولوی محمد یعقوب علی مظهرش از مطمورهٔ نابود بمعمورهٔ بود قصبهٔ گوپامؤ از توابع سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اخترنگر اوده و موطن مختارش دار الامارهٔ لکهنو ست قاضی محمد مبارک گوپاموی شارح سلم العلوم منطق از نیاکان اوست والد ماجدش در الکای مدراس صدر افتاء و صدر الصدوری را رونق افزوده آخر العمر از غلبهٔ زهد و ورع ترک فرموده بقیة الحیات اوقات عزیز صرف طاعات و عبادات نموده حضرت یوسف مدمجده هم بمشایعت یعقوبی ملک مدراس و ملیبار بقدم سیر و سیاحت پیموده بالآخر رخت بلکهنو کشید

دوران ریاست نام و نشانی بهم رسانید و بعد برهمی سلطنت لکهنو و هنگامهٔ غدر و آشوب هند دل از وطن مالوف برکنده پا بپایانهٔ غربت نهاده دوازده سال کما بیش ہست که در دار الاقبال بهوپال سنگ بموزه اش افتاد و بملازمت این ریاست دل نهاد و عهدهای جلیله را حسن انصرام داد الآن باهتمام و انتظام مهام کلیه و جزویهٔ ولیة العهد این ریاست مامور و تعظیم و توقیرش ولاة و نوابین را بدیدهٔ دل منظور هر چند نامش خاتم شمع انجمن ہست و ذکرش درین رساله برعکس معهود و تکرار مبین لکن بالفعل قصیدهٔ فریده اش که بمدح جناب معلی القاب فلک قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و محترمهٔ ملک بهوپال ادامها الله ذو الجلال بالولایة والاقبال و ستایش حضرت وارث الانبیاء قدوة الامم جناب مستطاب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام ظلهم علی رؤسنا بفضل الله ذی الجود والکرم در سلک تنظم کشیده سامعه نواز م گردیده طبع لطافت پسندش برگزید خامهٔ ام اقتفای روش کلک گهر سلک شمع انجمن طراز حضرت والد ماجد اسوة الاماجد بر خود واجب و لازم دید و در صف الولد الحر یقتدی بآبائه الغر داخل گردید آن قصیدهٔ دلگزین اینست

قصیده

ای رهبر خود ساخته آلام و محن را | بنیاد بر آب ہست ز هجر تو وطن را
حیرت زدهٔ کار توام ای متردد | تا کی بدلت بار دهی رنج و حزن را
فکر غزل و مثنوی و فرد و رباعی | کی دفع کند تفرقهٔ سر و علن را
سودی ندهد وصف بتان متخیل | بیهوده چرا مدح کنی امرد و زن را
تا کی شمری نسخهٔ داروی دل زار | وصافی عناب لب و سیب ذقن را
اغراق بوصف خط و کاکل چه دهد نفع | بیهوده چرا ساختن مار رسن را
در فکر بهاریه و عشقیهٔ موزون | تا کی بکشی مد نظر باغ و چمن را
بوی نبرد از گل مقصود دماغت | هر چند که بوئی گل و ریحان و سمن را
کی غنچهٔ دل بشگفد از لاله و سوسن | بیهوده مبو زنبق و نسرین و ترن را

یک بوسهٔ مقصود کجاست زلب گر
همدوسه زنی دست سبو گردن دن را

جان و دل از او کار پراگنده بپرداز
زین بعد عبث وا مکنی باز دهن را

حاشا که جز آویزهٔ گوشش خرد و هوش
بیهوده کنی صرف گهرهای سخن را

گر قصدت اطلاق ز تقیید دیون ست
مداح شوی فیض بیان تو دمن را

آن والیهٔ عالیه جان بخش که نامش
بخشند بزبان بادهٔ حرف زدن را

دارای زمان شاه جهان بیگم اعظم
سرور خط فرمانش رئیسان مدن را

ممدوحهٔ نوع بشری مدحت او را
با ناطقه آن رابطه کان روح و بدن را

هر چند که باشد وطنش بلدهٔ بهوپال
لکن ز عطا فیض رسان چین و ختن را

گر دل کشدت سوی سراپردهٔ بارش
بر جان ز وسایط نهی بار رسن را

بر سنج بمیزان خرد آن در منظوم
کار زنده بود مدحت دارای زمن را

خود در ابرسان بر در گر پاس رفیعش
کن واسطهٔ بار همان شعر و سخن را

زان مطلع تابنده بخود ملتفتش ساز
کز نور بر و تابش پروین و پرن را

در غرهٔ رویت که بود بدر دجن را
ابرو دو هلال اند زمین را و زمن را

نظم و نسق از رای تو امصار و مدن را
معمور کند مقدمت اطلال و دمن را

از گوهر اسکندری و تیغ جهانگیر
وارث شده ملک نو و ملک کهن را

از فیض تو افزایش عدل ست به بهوپال
ذاتت پی آن خطه سهیل ست یمن را

در دور تو با دشمن خود نیز بصلح ست
آموختهٔ خصلت نو چرخ کهن را

همسنگ خزف در نظرت درهم و دینار
خرمهره شماری گهر بیش ثمن را

طی کرده حدیث کرمت قصهٔ حاتم
ماحی شده آثار نو آثار کهن را

بر سائل فیروزه کنی وقف نشاپور
بخشی بطلبگار در اقطاع عدن را

تنها بشر از مائده‌ات ذله ربا نیست
بل طعمه ز خوان تو رسد زاغ و زغن را

ز آشوب ستم لرزه براندام زمین بود　　بخشید بوی عدل تو آرام و سکون را

هر جا که زده لشکر انصاف تو شبگیر　　گردید مقر اوج فنا گرد فتن را

داد از لب تشنه بیداد دم آب　　آتش بزند معدلتت جسم محن را

هر مو شودش سوزن تعذیب چو نباش　　تخییل کند سرقهٔ یک تار کفن را

در ماتم پروانه ببرند سر شمع　　لبریز نسازد اگر از اشک لگن را

تا سیر فلک معرکه رزم تو دید　　بازیچهٔ اطفال شمرد جنگ پشن را

هنگام یورش بر سر اعدا ز تهور　　بر دوش تصور ننهی بار مجن را

بالفرض عدو تو بود جان مجسم　　از خوف تو خالی کند از روح بدن را

صد قاف بپاسنگ وقار تو چه سنجم　　هم پله نسنجید کسی حبه و من را

تا پای فشردی سپی ترویج شریعت　　وثنی ته پا از بغل افگنده وثن را

ناموس شریعت ز حضوری بحضورش　　حاجب شده افراد بشر عامه را

برچید پی نظم مهمات خلافت　　از آل نبی نخبهٔ اولاد حسن را

بگزید بجای خود و بر صدر نشانید　　نواب فلک مرتبه صدیق حسن را

آن صاحب تاثیر که هر شعر ثنایش　　یک نسخهٔ معجون ذکا هست ذهن را

در جمع کمالات بنی نوع بشر فرد　　سرمایهٔ فخر و شرف اعیان زمن را

ارباب حوائج ز لب فیض بیانش　　جز وقت تلاوت نشنیده لم و لن را

ای داور بیمثل تو آنی که درین عهد　　لطف تو فرح خانه کند بیت حزن را

با طبع رسائی تو مضادست تامل　　چون جودت ذهنت که نقیض ست دهن را

قاصر بود از مدحت ذهن تو زبانها　　در عهد صبا کسب نمودی همه فن را

چون صورت از مادهٔ خلق شده خلق　　زان رو بجبینت نبود راه شکن را

طیب النفسانیش ز دم طیب خلقت　　گیرند خطا دم ز سپی مشک ختن را

در دور صد سیزدهم مرکز اعدل　　ذات تو بود دائرهٔ فعل حسن را
آثار بدع محو شد از صفحهٔ گیتی　　تا رای تو اثبات نموده ست سنن را
هر چند که صنعم نبود شاعری و شعر　　افزود ولی طبع تو تا قدر سخن را
گفتم که کنم نظم پریشانی خاطر　　راجی شوم از فیض تو اش دفع شدن را
هر چند صداها زندم مکه و یثرب　　دل میطپدم نعرهٔ لبیک زدن را
لکن نتوانم که ز آشوب غریبان +　　آسیمه سرم مهر خموشی ست دهن را
کرده ست چنان منضغطم کشمکش دهر　　کز روح تمنای جدائیست بدن را
ممدوح ادا فهم کند فهم ز ایما +　　تفصیل پراگندگی دل من و عن را
خاموشش ز افزایش تصدیع و غمش　　باید بدعایش زدن مهر دهن را
تا سقم ز اجرام سموات بعید ست　　در بارگهش جا نبود نقص و غبن را
شادابی گلزار جهان باد ز فیضش　　تا آب روان ست تن گنگ و جمن را

تاریخ جشن ازدواج نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال

نو گل گلبن دارائی شهر بهوپال　　کز شمیم کرمش تازه شده جان جهان
گشت تا جلوه فروز چمن حجلهٔ طوبی　　کرد گل برگ مسرت بگلستان جهان
بلبل طبع بتاریخ عروسی خوش خواند　　عالمی شاد شد از شادی سلطان جهان
۱۲۹۱ ھ

ایضاً

از زمزمهٔ شادی سلطان جهان　　زد جوش مسرت از قلوب ثقلین
سنجید مورخ دل از غایت وجد　　خوش نغمهٔ حبذا قران السعدین
۱۲۸۶ ھ

تاریخ تولد بلقیس جهان بیگم صاحبه طال عمرها قرة العین نواب سلطان جهان بیگم صاحبه

گشت ظاهر ز باطن سلطان ‏ ‏ سر احسن که راز ہا می نہفت
یعنی پیدا شد از ولیہ عہد ‏ ‏ دخت پاکیزہ لطیف و شگفت
چہرہ از نشہ نشاط افروخت ‏ ‏ ہر کہ این مژدہ سرور شنفت
ہاتف طبع سال میلادش ‏ ‏ زینت مسند ریاست گفت
۱۲۹۲ھ

قطعہ تاریخ نگارستان سخن

فروغ دودمان نور الحسن خان ‏ ‏ فروزان نیر برج سعادت
ز تالیف نگارستان رنگین ‏ ‏ بگلزار سخن افزود نزہت
سخن سنجی کہ نام آن شنیدہ ‏ ‏ زدہ جوش از دلش شوق محبت
طراز سال آن تالیف دلکش ‏ ‏ طرازیدم نگارستان الفت
۱۲۹۲ھ

تاریخ بنا سرای صدیق گنج عرف چوکا واقع اثنا راہ ہوشنگ آباد از بھوپال نتیجہ فکر رسا و خاطر تقوی پیرا موحد متبع سنت رسول مختار مولوی محمد عبد الجبار ساکن ناگپور متوطن سابق بھوپال نزیل حال مکہ معظمہ زادہا شرفہا سلمہ اللہ تعالی

حمد حق نعت سید ابرار ‏ ‏ زیب عنوان نظم گوہر بار

تمہید

حق کند گر تجلی بر طور ‏ ‏ کندش شعلہ سراپا نور
مزرع خشک ار دہد گر نم ‏ ‏ سبز گردد چو بوستان ارم
گر کند فضل خویش بر گلخن ‏ ‏ کند از لطف غیرت گلشن
کوہ و صحرا چنان کند آباد ‏ ‏ کہ شود فخر بصرہ و بغداد

دشت ویران بخواهد ار معمور — قصر سازند قیصر و فغفور

تصریح

منزلی هست در نشیب جبال — چو که نام از منازل بھوپال
بود جای پی وحوش و طیور — گشت الحال قریهٔ معمور
بود اول محل خوف و هراس — گشت اکنون مقام استیناس
بود اول ملاذ بوم و شغال — گشت الحال مرکز اشغال
بود اول طریق صعب و شدید — گشت اکنون سبیل سهل و سدید
اولاً بود دشت وحشت خیز — گشت اکنون لبی محبت خیز
اولاً بود منهب آفات — گشت الحال مجلب اقوات
اولاً بود مجمع فجار — گشت الحال مرجع تجار
اولاً بود موقع آزار — گشت الحال موضع بازار
اولاً بود مسکن کلفت — گشت الحال موطن الفت
اولاً بود مربد انعام — گشت الحال مرصد انعام
اولاً بود مکمن هر ناس — گشت الحال مامن هر ناس

تلویح

گنج صدیق شد در ان مصروف — شد بصدیق گنج ازآن معروف
گشت مهمانسرائی نو تعمیر — باعث راحت امیر و فقیر
چاه شیرین و چشمهای پر آب — مردم و مرغ و مور ازان سیراب
هست واقع بسر ممر انام — فیض یابند ازان خواص و عوام
هرکه آمد نمود منزل خویش — مطمئن شد مسافر دلریش
مطمئن باد قلب بانی آن — همه از شر و فتنهٔ دو جهان

شد ز آبادیش رفاه عباد | آنکه آباد کرد باد آباد

توضیح

کرد آباد امیر والاجاه | منصف و خیرخواه و حق آگاه
عالم و فاضل و حمیده خصال | حاکم و عادل و بلند اقبال
صاحب شان و شوکت و اجلال | مهربان ریاست بهوپال
بر خلائق چه خوش عنایت کرد | چاه و مهمانسرا عمارت کرد
مسجدی خوب هم برای نماز | ساخت اینجا بصد خلوص و نیاز
تا غریبان پس از رسیدن گنج | نکشند ابتلای محنت و رنج
بلکه یابند راحت و آرام | سیما حاجیان بیت حرام

دعا

یارب این باقیات باقی دار | صالحاتش نما بدار قرار
بانیش را جزای خیر بده | تاج افضال خود بفرقش نه
دار یارب مدام محفوظش | واز غموم و هموم محفوظش
ولد صالحش عطا فرما | خلف الصدق والدش بنما
کن ترقی پذیر اقبالش | رفعت و قدر و جاه و اجلالش
خیر دارین در ترقی باد | تا بود آب و خاک و آتش و باد
چون مرتب شد این بنای عجیب | سال تاریخ شد محل غریب
| ۱۲۹۰ھ

تمت

الحمد لله والمنة که شاهد نازک خیال این تتمه و عزیز مصر جمال این ضمیمه غازه انجام و گلگونه حسن ختام بر رخسار تالیف و روی انطباع مالید و چنانکه مضمر ضمیر کسیر و خاطر آشفتگی پذیر بود از سراپرده قوت بنمایشگاه فعل خرامید و در عرض مدت دو سه اسبوع رنگ جمعیت و نیرنگ

فراهمی گرفت دگر دو غبار پریشانی از نه کاشانهٔ دل [illegible] بلطف مبانی وحسن معانی
پاک برفت در حین نگارش این نامهٔ دلکشا وصحیفهٔ غم زدا و تذکرهٔ شمع انجمن عزو اعتلا تذکرهای
متعدد پیش نظر ونصب العین بود مثل لب الالباب محمد عوفی که بسیار مستعدانه نوشته واحوال
شعرا از اوائل مائه رابعه تا انتهای زمان خود که اوائل مائه تاسعه است حسب القدرة استیعاب
نموده جمیع تذکره نویسان متاخر در تحریر احوال شعراء متقدم عیال اویند و تذکرهٔ سامی
دولت شاه که از عهد سام میرزا صفوی تا حدود سنه سبع وخمسین وتسعمائة بقلم آورده
وخلاصة الاشعار تذکرهٔ میرتقی کاشی که تاریخ تمامش ۹۹۳ سنه است وهفت اقلیم میرزا
امین رازی که سال تالیفش سنه اثنین والف است وخاتمهٔ منتخب التواریخ تالیف علامهٔ
عصر فهامهٔ دهر مورخ زمانه حق پرست یگانه شیخ عبدالقادر بدایونی که تا اوائل سنه اربع والف
شعراء عهد اکبری را با سلوب شایسته وایجاز بایسته تلخیص نموده ومجمع الفضلاء تالیف
ملا بقائی که از زمان ظهور شریعت شعر تا عصر اکبر بادشاه شعراء زمانه را مهمان کاشانهٔ خود ساخته
وتذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی که سال تالیفش سنه ثلث وثمانین والف است ومرآة الخیال
تالیف شیر خان که در ۱۱۰۲ سنه بتالیفش پرداخته ودر کلکته مطبوع گشته وکلمات الشعرا تالیف
سرخوش که همین اسم تاریخ شروع کتاب است واختتامش در عشرهٔ ثانی بعد مائه والف صورت
گرفته وهمیشه بهار تالیف خلاص شاهجهان آبادی که بتکرار نام سال تالیفش در ۱۱۳۳ سنه حاصل
می شود وحیات الشعراء تالیف محمد علیخان متین کشمیری که شعراء عهد بهادر شاه را تا زمان
محمد شاه تحریر نموده وسفینهٔ بیخبر تالیف میر عظمة الله بلگرامی رح که در حدود ۱۱۴۱ سنه شکل تالیف
پذیرفته وریاض الشعراء تالیف علی قلیخان واله داغستانی که در ۱۱۶۱ سنه بتالیفش پرداخته
ومجمع النفائس سراج الدین علی قلیخان آرزو که در ۱۱۶۴ سنه باتمامش رسانیده وماخذش
در تحریر احوال سلف بیشتر تذکرهٔ میرزا طاهر نصیرآبادی وعرفات تذکرهٔ تقی اوحدی
اصفهانی است وتذکرهٔ شیخ محمد علی حزین بنارسی مشتمل براحوال معاصرین که در ۱۱۶۵ سنه نوشته

وداد غایت سنجیدگی و اتقان داده وپیرایۂ حسن اختصارش پوشانیده وبی نظیر تالیف میر عبدالوهاب دولت آبادی که درسنہ ۱۱۶۵ لباس مشکین تحریرش دربرکرده وهمین اسم تاریخ تمامیت اوست ومردم دیده تالیف شاه عبدالحکیم حاکم لاهوری که درسنہ ۱۱۷۵ دراورنگ آباد بنگ تالیفش ریخته وشعراکه ایشان رادیده بود فراهم ساخته واین اسم بخشیدۂ میر آزاد بلگرامی ست ویدبیضا تالیف امام سخن طرازان وعلامۂ تذکره نگاران میرغلام علی آزاد ابن سید نوح بلگرامی تالیفش درسیوستان ملک سند اتفاق افتاده ودرسنہ ۱۱۴۸ تهذیبش صورت بسته و سرو آزاد تالیف میر آزاد بلگرامی رح که تاریخ ترتیبش چنین گفته ؎

خوشا مشاطۂ کلک هنرمند | بر رخسار ورق مالید غازه
شنو از قمریان غیب تاریخ | نشاند آزاد سرو سبز و تازه

و تاریخ ختمش اینست ؎

حبذا نونهال موزونے | کرده ام سبز در ریاض سخن
سال اتمام آن خرد پرسید | گفت آزاد ختم او احسن

وخزانۂ عامره که درسنہ ۱۱۷۶ رنگ تصنیفش برصفحۂ قرطاس ریخته ومخصوص بذکر شعراء جائزه ستان وابیات قصاید ایشان ساخته ودرین نزدیکی از قالب طبع برآمده سهل الحصول گردیده و آتشکدۂ آذر لطف علی اصفهانی که درسنہ ۱۲۷۷ به بندر ممبئی مطبوع گشته ونتائج الافکار قدرت الله گوپاموی که در مدراس موفق بجمع آن درسنہ ۱۲۵۶ هجری گشته ونشتر غم ونفایس ماثر وصبح صادق وتذکرۂ ناظم تبریزی وتذکرۂ ملا قاطعی وبهارستان عبدالرزاق و گل رعنا وشام غریبان شفیق اورنگ آبادی شاگرد میر آزاد رح وبیاض دستخط خاص میر آزاد بلگرامی رح وقند پارسی نساخ وگلستان مسرت که پیشتر بمطبع نظامی طبع شده ودیگر مجامیع شاذه وفاذه که تعدادش درازی میخواهد پس باین حال از هریک تذکره که نسخۂ تام وصحیح بدست آمد یا ناقص وغلط بقدر فراغ وقت وحسب مذاق خاطر محبت پرست

تراجم شعرای نامدار و اشعار دلاویز آبدار بلامراعات تقدیم و تاخیر سنین وفات برشتهٔ انتخاب کشیده شد و جمعی از معاصرین که نتائج افکار خود از بلاد دور دست هدیهٔ بزم اتحاد کردند و بضیافت طبع منت بر خاطر ناشاد نهادند اشعار ایشان نیز در زیر حروف ترتیب درامد اما بر هگذر در پیشی سفر دهلی که بتقریب خطاب ملکهٔ انگلستان و قیصر هندوستان پانزدهم ذیحجه ۱۲۹۳ هجری مطابق یکم جنوری ۱۸۷۷ء نسق انعقاد گیرد فرصت نظر ثانی و عرض اشعار بر تذکرهٔ شمع انجمن چنانکه باید و شاید صورت نه بست و حذف تکرار و تهذیب اشعار چنانکه دل رنجیده میخواست و خاطر شمیده میجست دست بهم نداد و کثرت تذکرهای ماخوذ منه و هجوم نسخهای منقول عنه ازین اندیشهٔ صواب پیشه برکرانم داشت ع شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها ❊ و آین چیزی ست که هیچیکی از مؤلفین تذکرها الاماشاء الله تعالی ازان نجات نیافته و از عدم تیسر دواوین همگنان یا اعتماد بر نقل دیگران عاجز و ناچار مانده لاجرم ایقاع این آرزو را بر هنگام دیگر و زمان آخر اگر فرصت وقت دست بهم دهد گذاشته آمد و کیفما اتفق درین کشاکش بر جناح استعجال که پا در رکاب ست و خامه در تحریر کتاب و دل در گرو شتاب آنچه در بادی النظر مستحسن نمود و بمذاق جان خوش افتاد بسلک ضبط کشیده شد و برشتهٔ تار نظر بسته گردید و کلک مشکین رقم بای بسمله را تا تای تمت رسانیده و بترتیب خاتمه پرداخته از سیر و سیاحت دشت صفحهٔ کاغذ بیاسود امید از بالغ نظران تجربه کار و ناظران اولی البصائر و الابصار آنست که اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسرهٔ این هیچمدان هیچ نشناس هیچمیرز کس مپرس را بمحک قبول عیار کامل بخشند قرین بنده نوازی ست و این متاع کاسد و کالای فاسد را اگر بنرخ زر گرفته بمیزان پذیرائی و پسندیدگی

سنجند مقتضای انصاف طرازی

وبالله التوفیق ❊

خاتمهٔ نگارستان سخن

خدای عزوجل را منت که بعد از خوردن دود چراغ و سوختن مغز دماغ از نگارش این عجاله فراغ حاصل آمد
و شاهد مدعا در غایت شتابکاری بر کرسی تدوین نشست طبع شمع انجمن نزدیک بختم بود که نقش این
نگارستان سخن لبسته شد و چه قدر کشاکش از دست زمانهٔ مشوش کشیده آمد تا این نقد وقت و گوهر بی بها
بدست افتاد ع مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ایم + اگر نقصی در آرایش این چمن و پیرایش بهار
این گلشن در نظر نظارگیان در آید امید معذوری ست که دل جای دیگر ست و آب و گل از جای دیگر
ع من خانه نشین و دل ببازار + راست پرسی این نگارش حکم بیاضی دارد که در اثنای سیر و سیاحت حدائق
معانی و بساتین مبانی کیفما کان گلی چند برچیده بر سر قرطاس زده آمد و هنوز فرصت تعبیه اش در جای مناسب دست
بهم نداده تا کرا همت تهذیبش نزد طبع ثانی بخشند و توفیق ترتیبش بحذف زوائد ارزانی دارند مع ذالک
این مجموعه بهتر از بسیاری مجامیع ابنای زمان و شعرای اوان ست چنانکه بر عارف عابر مخفی نیست ع
با صد جهان کدورت باز این خرابه جائیست + در خاتمهٔ این نامهٔ رنگین و نقش نو آئین قطعات تواریخ
عروج مناصب و قصائد مدائح و مناقب و تهانی اعیاد نتائج طباع وقاد شعرای صاحب استعداد خداداد
که در بارهٔ پدر والاگهر برشتهٔ نظم و سلک وزن کشیده اند و بقالب طبع در اواخر مولفات آن عالیقدر
در آمده الحاق کرده آمد تا این جواهر زواهر گنجینهٔ سخن دست برد حوادث زمن نگردد و نگار مراد بهر صفت آراسته
مستعد دلربائی سیارگان گلزار انشا، و نظارگیان بهار املا شود توقع از انصاف پرستان عذر نیوش
و منصف مزاجان خطاپوش آنست که هر لقمه که ازین مائدهٔ نعمتهای آسمانی و خوان الوان معانی و مبانی
بکام دل گوارا افتد نوشجان فرمایند و هیچ سبک مغزان هنر دشمن بر ریزه چینی بر خردهٔ این خرده بین
دندان سفید نکنند

مباش در صدد بی شمار خندیدن + که صبح باخت نفس در دو بار خندیدن

والسلام آخر الکلام

قطعه حصول تشریف معتمد المهامی از کلام شیوه بیان مهاراجه گوپال سنگه بهادر متخلص به ثاقب

میر صدیق حسن زبده ارباب علوم　　هست چون ماه باوج فلک علم و کمال
در زمان طرب افزا و بهنگام سعید　　از عنایات و کرمهای خدای متعال
گشت چون نائب ثانی بجنابیکه بود　　نام او شاهجهان مالک ملک بهوپال
خان بهادر لقب و معتمد از بهر مهام　　یافت هم خلعت و جاگیر باعزاز و کمال
همگنان را شده صدگونه سرور و فرحت　　گشت از برگ طرب باغ جهان مالا مال
ثاقبا از پی تاریخ مبارکبادش　　خاطر خالص ما کرد دمی فکر و خیال
مطرب طبع چنین نغمه فرخ سنجید　　با ترقی بود اعزاز و شکوه و اقبال
١٢٨٨ھ

ایضا تاریخ معتمد المهامی از محمد عباس رفعت

صدیق حسن امیر اعظم　　شد معتمد المهام بهوپال
تاریخ لطیف گفت رفعت　　فرخنده طلوع صبح اقبال
١٢٨٨ھ

ایضا تاریخ نوابی از منشی عبد العزیز اعجاز

درین ایام صدیق الحسن خان　　معزز ساخت صدر جاه و ثروت
رقم کردم پی تاریخ اعجاز　　مبارکباد یارب عهد شوکت
سنه ١٢٨٩ھ

ایضا منه

شها مدام ترا فضل رب مبارکباد　　بنخل عمر ز دولت رطب مبارکباد
شمار سال ببین از سر همین الفاظ　　خطاب و خلعت و فر و طرب مبارکباد

ایضا منه

فلک قدر نواب برجیس رفعت | بفضل خدا خلعتی یافت ساطع
باثبات دعوی اقبال و دولت | بود نام نامیش برہان قاطع
پذیرفت در منزلت ارتفاعی | بگردید نوابیش بہر لامع
زتقویم سالش بجوی فکرم | بفرمود نواب خورشید طالع

۱۲۸۹ھ

ایضاً منہ

زہی نواب صدیق الحسن خانِ ملک صورت | ملقب شد بلطف ایزدی بانیک القابے
سن فصلی و ہجری رابطہ زخوش رقم کردم | خطاب خوب نواب و خطاب خوب نوابے

سنہ ۱۲۷۹ف سنہ ۱۲۸۹ھ

ایضاً منہ

حبذا سرور راشدی نواب | ختم شد بر تو نیک القابی
بہر تاریخ آسمان فرمود | اخترِ اوج جاہ نوابے

سنہ ۱۲۸۹ھ

قصیدہ جناب مولوی محمد حسین صاحب ناظم عدالت ریاست اندور دام مجدہم

چمن بخند و بگو نغمۂ بلند ہزار | کہ کرد گل زمدیح امیر عصر بہار
جواد و داد گر وقت باذل و عادل | ندیدہ چشم فلک مثل او بشہر و دیار
علم بچرخ فرازد ولی سر طاعت | نہادہ صبح و مسا پیش داور دادار
کسی زحاتم طائی چگونہ یاد کند | کہ ہست ابر کفش ہمچو ابر گوہر بار
نظیر او کہ چو عنقاست محو عالم کون | گہی بخلوت آیینہ ہم ندارد کار
مگر فتادہ نظر بر کف گہر بارش | کہ آب میشود از روی شرم ابر بہار
بچشم من رخت افزون زچہرۂ یوسف | نہد تفاوت ہر کار دیدۂ بیدار
تراست ہمچو زلیخا درین زمانہ و بس | زشاہدان پریچہرہ حجلہ یوسف زار
نہ گر زعشق تو سیراب گلشن ہست چرا | چنار میدہد اکنون برون زسینہ شرار

چنان ز خویش برون رفت بحر از شوقت | که ضبط او نتوان کرد ساحلش بکنار
عرق فشان شده اسپ سپهر در دو سه گام | بهر پی سمندت که هست بس رهوار
بباغ کن نظر لطف این تغافل چیست | ببین که سرو براه تو ایستاده نزار
زبان سوسن و لبهای برگ گل باهم | ز حسن خلق تو دارند هر طرف تکرار
بود ز لطف و عتاب تو در جهان پیدا | برای خصم و هواخواه گلخن و گلزار
ز سجدهٔ امرا و سران با تمکین + | شده ست خاک در عالی تو ناصیه زار
نسیم گلشن خلقت از آن زمان که وزید | ز رشک خون جگر خورده نافهٔ تاتار
چمن فشانده براهت گل از نیاز و فلک | ز پنجهٔ مژه چید و نهاده بر دستار
بدرگه تو بود پاکتر ز سینهٔ صاف | فلک که بود ز کلفت همیشه پر ز غبار
مرا بمخزن دل گوهریست بس شاداب | ز لطف خویش نظر کن بسلک این اشعار
به آب و تاب سخنهای نغز من بنگر | که آبروی عدن ریخت این در شهوار
دل من ست محیط و کف من ست سحاب | چرا بخویش نگریم چو ابر گوهربار
دلی باین همه سرمایهٔ سخندانی | کفم چو دست چنار ست خالی از دینار
ز بس نمانده تفاوت به پهلو و غربال | ز دست تیر جفای سپهر نادره کار
بزور گر نفسی میکشم ز هر سوراخ | بگوش میشنوم ناله همچو موسیقار
بقدح چرخ در آویختم ز مدح امیر | چه ساده‌ام که ندانم بمدح و قدح شمار
همین خوش است که بهر دعا بدرگه حق | کنون بر آورم ای بحر دست همچو چنار
زمانه تا نشود بهر هر کسی یاور | بخدمت تو جهان باد نیک یاور و یار

قطعه از حافظ خان محمد خان متخلص بشهید سلمه الله القدیر

ایکه یا معطی کریم ترا | دولت عمر پایدار دهند

ایکه با بنده تو خود ما را — گر بجز و کل اختیار دهند
ای ز حکم تو روی گلشن را — در خزان غازهٔ بهار دهند
ایکه از تیغ دشمن افگن تو — رنگها روی کارزار دهند
ای ز هیبت برون ز بیکدها — همه مستان هوشیار دهند
ایکه در جای یکدرم دادن — بندگان تو صد هزار دهند
تا بکی در شکنجهٔ افلاس — که شهیر ترا فشار دهند
نگران کشایشم تا چند — ز حمیت درد انتظار دهند
بندهٔ خویش را ز دست سپهر — زود فرما که زینهار دهند
دست از پا فتاده را گیرند — منزلتها بخاکسار دهند
مومیای شکستگی بخشند — مرهم خاطر فگار دهند
چه بجائی قرار بخشندش — که از این بیش مزد کار دهند

قصیدهٔ از حافظ خان محمد خان شهیر

نوای کیست که در خار و خس چنان گیرد — ز برق ناله ام آتش در آشیان گیرد
عیان شود که چها در درون بود نفسم — دمی اگر دمه بر آتش نهان گیرد
کند مرا همه عالم نفس پرستیها — نفس چو راه پرستاری فغان گیرد
چو جان بزمزمه بخشم بمردگان از رشک — بهر دو دست مسیحا مرادهان گیرد
مرا بباغ جهان بهر آن فرستادند — که تازگی ز من این گلشن بیان گیرد
سفینهٔ غزلم کارنامه باشد — هر آن کسیکه بود کارنامه خوان گیرد
زبسکه گرد مرا هند من صفاهانی — چنان خوشم که کسی ملک اصفهان گیرد
باین زمین که ز غالب بود سرم ز نسبت — که بعد مرگ هم از بنده نور [illegible] گیرد

ولی چو بخت نباشد ازین چه بگشاید — اگر سخن ز زمین تا باسمان گیرد
زمانه پیر شد و هست ناشناس هنوز — ببرّ دآه ز خاصان و از خسان گیرد
بسی گذشت که حاجت امید می بستم — که کامگار مرا هیچ کامران گیرد
ولی کنون بمن زار میرسد ز ایام — که برگ عیش بکام دل تپان گیرد
ز بسکه فکر تو همسر اوج آسمان آمد — خوشا که مدح وزیر فلک مکان گیرد
امیر ملک بهادر بود که دیده از و — گرفته خود زبهار آنکه بوستان گیرد
فلک غلام جهان را مطاع کان امروز — ز دهر هرچه تمنا کند همان گیرد
چه زور بازوی علمش که در فضای خرد — از وست گوی چو در دست صولجان گیرد
چه سیم و زر بفشاند که بیگمان همه روز — گدا بر هگذرش گنج شایگان گیرد
تنی کجا که ز خدمت کس از مهان دزدد — سری کجا که ز طاعت کس از سران گیرد
کسی شگفتگیش جز درین زمانه ندید — ولیکه خود ز ستمگاری بتان گیرد
بعهد او دل عاشق اماتی که دهد — بهر که خواست چه خواهد دگر از آن گیرد
ز کردگار بجود از پی کسان بگرفت — تعهدی که برای غنم شبان گیرد
ایا که چون بوغا در کشی نه قالبهاست — میان تیغ که تیغ تو در میان گیرد
ایا که نام ترا یکزبان دل و جانم — همیشه فتنهٔ نامت زبان ما گیرد
ایا که جز به ثنای تو پردهٔ گوشم — نشید نغمهٔ مدحتگران گران گیرد
ببوی سایهٔ لطف تو آمدم ای وای — که سایه از من بیمار ناتوان گیرد
دو ماه گشته شهیر ترا درین امید — کز انکه خوانچهٔ انعام تست نان گیرد
کنون ز زاد رهش آنقدر نبود باقی — که هفته خورشی زان بهم نان گیرد
اگر دگر نکشد دیر التفات نجات — چسان از انکه مرا و راست در گمان گیرد
شهیر طول چرا چون مختصر نفرست — مباد خرده کسی از سخنوران گیرد

بخواه از در خالق که باد از ممدوح   سواد عمر که آن نقش جاودان گیرد
مدام رخنهٔ دیوار عافیت یارب   درین زمانه ز لطف خدایگان گیرد

ایضا

هر که ز جم مرتبت ساقی ما بر گرفت   بصره و بغداد را از خط ساغر گرفت
وصف شراب آتشست هست سمندر قلم   نال قلم صورت بال سمندر گرفت
دولت کونین را بر نخرد هم بجو   ساغر لبریز می هر که مکرر گرفت
خضر طریقت بود آنکه پی رهبری   پیر مغان را نخست هادی و رهبر گرفت
گریهٔ مستی بود قلقل مینای می   جام سفالینه را خنده از آن در گرفت
منع می آشام چیست می ببرد هوش را   واعظ نادان چرا ترک خرد بر گرفت
فصل بهاران دگر خیمه بگلشن زده ست   جام شرابی ز نیم کین دل مضطر گرفت
جام زد نها که خواست باز بطرف چمن   کز پی آن هر گلی صورت ساغر گرفت
ساغر می تا گرفت در چمنستان زدند   عرصهٔ بستان بهار و گل احمر گرفت
وه چه خوش اقبال اوست کاین شه ابرار   رخنه دیوار و هم روزنه در گرفت
دوش سوی میکده رفتم و در بر زدم   شعله نمط تند جست ساقی و در بر گرفت
دست من از لطف خاص خوش بگرفت و کشید   شرم و حیا را گذاشت بوسه ز من بر گرفت
بر دم او بیمان بست بساقی گری   گر بکشیدم خمی او ز خم دیگر گرفت
تازه بهای گرفت ساقی جان ادا   داد می جان فزا خود غم محشر گرفت
کرده مستیم در دل شب نغمه زن   ساقی من گر زدم نیک نکوتر گرفت
پیر خرد مدح شاه گفت که باید سرود   وز نغم جان فزا مدحت داور گرفت
داور کیوان جناب حضرت نواب با   آنکه خود از عدل و داد خرده بجعفر گرفت
آنکه سعادت بسی از قدمش گاه یافت   آنکه هزاران شرف از سر شش گر گرفت

آنکه بعهدش بود مذهب حق را رواج — آنکه ز رونقی دین پیمبر گرفت
آنکه ز دارائیش یافت مهی صد شکوه — آنکه ز اسکندریش پادشهی فر گرفت
آنکه بسیط جهان از پی آوازه یافت — آنکه فراز سپهر از پی منظر گرفت
آنکه برو آفرین گفت ملک متصل — آنکه ز بازه برو گنبد بیمه گرفت
آنکه چنو ناورد باد ز گیتی دگر — آنکه جهانی از و خرمی از سر گرفت
آنکه برو خواند تا خطبهٔ جاهش خطیب — پایهٔ چرخ برین پایهٔ منبر گرفت
آنکه بزیر سپهر در چمن روزگار — گلشن آفاق را عدل کدیور گرفت
آنکه بیاراست تا مسند اقبال را — مسند جاهش تراز شوکت قیصر گرفت
آنکه بوصف سخاش تا گهر افشان بسته است — خامهٔ من نامه را در زر و گوهر گرفت
آنکه جهان داوریش نکته بس نکته چند — خود بجهانگیریٔ خسرو خاور گرفت
بر سر ما باد او بادهش و داد خویش — تا بجهانست یک داده و دیگر گرفت

مخمس دعائیه از شهیر

تا خماری ز می وصل شکر فان شکند — سر خاری بدلی از غم هجران شکند
تا نگاهی دل پر داغ عزیزان شکند — در بهاری سر در باخته سامان شکند
مه ز رشک رخ صدیق حسن خان شکند

هر کرا درگه عالیش نشیمن گردد — از بد دشمن و شر فلکت ایمن گردد
آنکه گردش همه چرخ همه دشمن گردد — چون سر مسند جاهی متمکن گردد
رنگها بر رخ اورنگ نشینان شکند

دولتی مهبود کند هر که سر آورد فرود — هیچگه مدعیش طرف نه بست از بهبود
قدرتی آنقدرش هست نه خلاق ودود — مهر او خود همه معدوم در آرد بوجود
قهر او رونق هنگامهٔ امکان شکند

برشجاعان جهان یافت دلیرانه شرف — کیست آنکو بقوی پنجگیش گشته طرف
زورمندیست بفر تاب خداوند نجف — شهسواری که اگر گرز بگیرد در کف

روز ناورد سپر رستم دستان شکند

دین پناهیکه بدیداری او نازانند — ظلم کاهیکه زکسر اش فزون تیغ دانند
شاه جاهیکه به پیشش امرا در مانند — کجکلاهیکه مهان گونه رخ گردانند

چون کله گوشه گنبد گردان شکند

سرو او تا چمنستان جهان را آراست — بهمن و دی همه از گلشن عالم برخاست
بهار ابد از بسکه اشارت فرماست — سرد مهری ز بتان بروه خون گر بهاست

آن چنان گرمی بازار زمستان شکند

عهد فرخنده که او راست گرانشد حاصل — ساعتی پیش غمی نیست که ماند در دل
اندهی کو نزمانش که نگردد زائل — شهد لطفش زپس اوست بود گر مشکل

ناشتای الم تلخ دل آسان شکند

بسکه منبر نیست ملولانه بهر گاه شهیر — داشتی صد الم ذوق سخن گاه شهیر
تا رسیدست برین بارگه از راه شهیر — رفته ارشاد که آن بند دو رگاه شهیر

هم نه کاغذ بدرد هم نه قلمدان شکند

آنکه عالم همه منقاد خدادانی تست — علم هر چیز تو ناخوانده بهمانی تست
آفتاب این همه اشراق فروغانی تست — درس فرمای که عالم بدبستانی تست

تا خمار می ارشاد تو لقمان شکند

این شهیست که بر تو حق خدمت دارد — این شهیست که جز تو بکس پروا زد
این شهیست که از تو طلب گر خواهد — این شهیست که خواهند اگر بتواند

که قلم در کف ارباب صفاهان شکند

تا بگردش هست چرخ سپهر + کامیاب کرمت باد جهان سر تا سر +
تا ببینند کلام علما اهل نظر + تو بگفتن بنوشتن بفشانی شکر +
طوطی ما شکرت در شکرستان شکند

قصیدهٔ قاضی ذوالفقار علی بلگرامی متخلص به ذوالفقار

مرحبا در عشق دل رنجور شد رنجور باد — چشم من خونبار باد و زخم دل ناسور باد
بر سر کوه و میان دشت و شهر عاشقی — دست من فرهاد و دل مجنون زبان منصور باد
زان تجلیها که بیهش میکند هشیار را — سینهٔ من وادی ایمن دل من طور باد
دمبدم میلرزم از اندیشهٔ عین الکمال — فقر من پنهان ز چشم قیصر و فغفور باد
حسن آن شاهد که حسنش سر بسر مکر است و ریو — از سر شوریدهٔ ما بی نوایان دور باد
هر دم مهر بیها که دارد با من این چرخ کبود — از پی داغ دل من مرهم کافور باد
زان می صافی که در جام اناالحق سنج بود — شیشه و جام و خم و ابریق من معمور باد
این دل بیچا صلم در مرغزاری عاشقی — چنگل شهباز غم را صعوه و عصفور باد
شاهد نظم دل آرا را نهان آراستم — حسن آن از دیدهٔ نامحرمان مستور باد
صاحب انصاف را مقبول باد این نو عروس — قدر دانان سخن را حسن آن منظور باد
در ثنای خالق و نعت رسول و آل او + — همت من تا منم اندر جهان محصور باد
آنکه از آل پیمبر افتخار عهد ماست — رایت او هر کجا رو آورد منصور باد
آفتاب دین امیر الملک فخر کائنات — دوستش در کامرانی دشمنش مقهور باد
خان و خاقان سدهٔ او را جبین فرسا مدام — خاکبوس آستانش قیصر و فغفور باد
جز بدارائی جهان هر در نیاز او مباد — ناز او تا ملک عالم هست بر جمهور باد
آسمان را رفعتی از شان او باد النصیب — ماه را از شمع ایوانش ضیاء و نور باد

کاتب امرش عطارد زهره هر شام و سحر	نغمه سنج بزم گاهش با دف و طنبور باد
گنج او باد آنچه در عالم بود نقد روان	کیمیا ساز فلک بر گنج او گنجور باد
باد گرد او سپاهش همچو انجم بیشمار	بهر سالاریش ترک آسمان مامور باد
سعد اکبر باد در ایوان او قاضی القضات	در سعادت بیشتر از بیشتر مشهور باد
گرد بر گرد شبستانش بشبها تا سحر	پاسبان هندوی گردون با دم شیپور باد
تا کند فرماندهی در عالم از عدل و کرم	جوهر اول بامر ملک او دستور باد
جهد او در امر دنیا شد سزای آفرین	سعی او در امر دین حق همه مشکور باد
باد مدحش جوهر تیغ زبان ذوالفقار	هم دعای دولت او بر دلش مسطور باد
دوستانش را شب دیجور باد اهچو روز	دشمنش را روز روشن چون شب دیجور باد
صرف جان دوستانش تا قیامت نوش باد	جان دشمن صرف نیش عقرب و زنبور باد
دوستان او سزای آفرین بی شمار	دشمن او لائق نفرین نا محصور باد

قصیده از منشی محمد جعفر متخلص بمهری

سحر که خواب گران رفت و لبست رخت خمار	بروکشاد در فیض دولت بیدار
وزید نکهتی آمیزه طیب غالیه بیز	بمغز جان فرح انگیز باد در گلزار
چو آن جمیله که خیزد شبینه از بر دوست	نشست ماه شب افروز نیمتاب عذار
شدند غرق یم اخضرش مثال حباب	ستارگان فلک از ثوابت و سیار
گرفت زابر تباشیر صبح باریدن	بغرق اهل زمین رشحه رشحه از انوار
بگوشه گوشه شگفتن نمود در گلشن	ز خیل خیل صبا غنچه چمن چمن از هار
برهمنان طرف دیر بیدخوان گشتند	رجوع کرده بحق فرقه نماز گزار
نوای مرغ و هوای چمن ربود و فزود	طراوتی بدماغ و ز دل شکیب و قرار

صلا بگرمی هنگامهٔ صبوح زدند — نه بانگ قلقل مینا بخانهٔ خمار
سبوی عشرت فراز خم جوشان — کدو کدو پی انعام جمع باده گسار
سوی چمن زره شوق موکشانم برد — شمیم سنبل پیچان خیال کاکل یار
قدم زدم بدروش شجر دیدم — که میکشند هم از درد انتظار آزار
هزار گل هر گلی بصد برگی — هزار دیده بره داشتست نرگس وار
ستاده برلب جو سرو راست تا قدم — تمام شوق و تمنای پای بوس نگار
پیالهٔ بکف لاله از می گلگون — همه بکام لب باده نوش بوسه شکار
لباس بوقلمون در بر گل از هر نوع — ز رنگ خویش سر صفحهٔ چمن بنگار
غریق بحر تفکر بخود همی گفتم — زما چرا که بدیدن در آمد از گلزار
که چون به چندین روش نو براه دو خته اند — بتان باغ سراسر در انتظار انظار
زچیست گل همه تن گوش و غنچه سر در جیب — زچیست رونق گلزار در ترانه هزار
دلم گشاده بپاسخ لبی که لختی باش — بود که باز گشاید گره ز غنچهٔ کار
برآمد از شفق چرخ ناگهان خورشید — چنانکه جوش تجلی طور نور از نار
نگه ز خط شعاعی دوید تا رخ حور — چنانکه از سر گیسو رسد بعارض یار
بماندم از در بستان ستاره خورشید — ز تاب عکس رخم آفتاب آئینه وار
خیال شد بقدوم رئیس بهوپال — کز و شکسته شود رنگ بر رخ گلزار
سرور می طلبم ساقیا سرت گردم — که بی درنگ بهی یکدو جام نوشگوار
می کز وصفت باز گرچه بیجان هست — بطِ شراب نماید ز مرغ هوش شکار
می می که طلب کند ز زهد خراج — سبی که باج ستاند ز تقوی ابرار
چه راوقی که نگیرد تجرع تسنیم — مذاق درد کش او بکیف نیم خمار
چه لمعه که ستانند روشنای فلک — ز تاب شمع جمالش بوارق انوار

بنفشه گون قدحی پر ز آب آتش رنگ   چنانکه شعشعهٔ آفتاب در شب تار
شدم هلاک تغافل خدای را در یاب   دل خراب من از لطف ساغر سرشار
که مست گردم و بر حسب آرزو پویم   طریق مدحت نوشابهٔ ستوده شعار
خجسته شاه جهان بیگمیکه دولت و جاه   کمر بجاکریش بسته است بی انکار
ز بس گهر بفشاندست در جهان بر عام   همه به بخششش رفت آبروی بحار
گذرگهی بسرا پردهاش که دریابد   خیال را سر و دوش هواست پای قرار
ز عطر پاشی خلق عمیم او مالد ❊   بعمر خود کف افسوس خویشتن عطار
ببوی او گل و بلبل بهم در آویزند   نسیم انجمنش گر وزد سوی گلزار
نظر بعالم خمیازهٔ تحیر دوخت   عروج پایه‌اش از دیدهٔ اولی الابصار
بجا نمود بدست مبارکش تسلیم   زمانه انچه بخود داشت ز اندک و بسیار
بپاس او نرسد زحمت گلی در چشم   کنند مردم اگر میل سرمه از سر خار
نسیم لطف وی ار در زمانه در گیرد   دمادم از شجر سرو گل کنند از بار
بلند مرتبه نواب قدردان سخن   گزیده سید فرخ بدودمان سردار
معین شرع محمد بوعد با صدیق   حسن بخلق حسن کوه در جلال و وقار
خجسته خان بهادر که تیغ رانی او   کند بجسم ز جان عدو نصیب هزار
مدار کار ریاست ز حسن اقبالش   ز رای قدرشناسش بنظم ملک مدار

زهی خجسته خصال و ستودهٔ اطوار
سخا شعار و مروت دثار و عدل مدار

نهال قدر ترا زیر سایه فرش کند   چو سبزه ز اطلس سبز سپهر لیل و نهار
چه رای تست که سر از در ظهور کشید   نتیجه که بود در مشیمهٔ افکار ❊
هر آنکه چید گلی از حدیقهٔ لطفت   گماشت بر چمن خلد دیدهٔ انکار

بسان نور بصر دوستت کجا بگذشت
برای بود و واشد دو دیدهٔ بیدار

حسود از تو گریزان بگوشه که خزید
بکوفت پاشنه‌اش خیل نکبت و ادبار

نخست خشت زر و سیم مهر و ماه گرفت
نمود قصر ترا آنگهی بنا معمار

ز رفعتت چه حدیث آورم که بام سپهر
پی سجود ز پستی برد بپای جدار

به تشنگی امن تو باز نشناسند
روندگان ره از زلف و روی لیل و نهار

بدر رسد آنکه ز ظل حمایتت بگرفت
هزار دیو سیاهش ز سایهٔ دیوار

چه بیزبان و سخنگوست خامه‌ات به بنان
که هست خامش و زاید بحرف صد گفتار

شرار خرمن جانهاست شعلهٔ تیغت
چه شعله برق درخشان چه برق صاعقه کار

جمیله که پی رونمایش از شوخی
بدشمن بت سخنگو که نقد جان پیش آر

صبا خرام تند رو یکه در خرامیدن
روان کبک دری گرد دش بگرد نثار

بجلوه گاه تماشا ز چشم مهرویان
کرشمه باز ستاند بستی دیدار

بروز رزم که محشر صفت برانگیزی
سوی مخالف بدین معسکر جرار

باعتماد ظفر طبل فتح بنوازند
بهادران تو از غیب دانی اسرار

ز شور صور دم کرنای و نعرهٔ کوس
بپای لغزد ر افتد بنای هر کهسار

تهمتنان طرف خون گرفتگان نگرند
بدیدهٔ غضب آور چو ضیغم خونخوار

نهنگ رمح سیه شکل اژدها خیزد
زبان برآرد و آید سنان بهیئت مار

دهان زخم خدنگ از یلان به پیکر خصم
بود بخندهٔ دندان نما بسان انار

زمین ز جای بجنبد فلک بجا ماند
ز بار گرز و بدود تفنگ آتش بار

شنا کند لب دریای خون حباب مثال
درون فوج مخالف سری ز هر سردار

نوید فتح بسر النصرت آیدت در پیش
ظفر رکاب ترا بوسد از یمین و یسار

ز زهری بپذیر ای گهرشناس سخن
چنین گزین گهری اگه کرد بر تو نثار

خود از گداز جگر بافتش پیش کشید | نثار بارگهت را زر تمام عیار
لآلی که بکف داد فکر غواصش | تمام دُرّ یتیم ست و گوهر شهوار
ز فیض روح قدس زاد مریم طبعش | دم مسیح که معجز نماست زین اشعار
صدای صیت سخای تواش کشد آنسو | چنانکه نغمهٔ گل عندلیب در گلزار
همیشه تاکه دهند انتظام کشورها | شهان برای وزیران برگزیده شعار
بحکم باد زمینت بکام باد فلک | جلال باد شعارت وقار باد دثار

ایضاً منه

ز عندلیب نواسنج بوستان سخن | سخن بگوش کشم مست داستان سخن
برنج صحبت اغیار کاهش جان چیست | سخن مکین و بود سینه ام مکان سخن
فغان فغان ز سخن دشمنان نخوت دوست | که خون عدل بریزند بر فغان سخن
مریز آب گهر این بدیدهٔ اعمی | بسود مدحت دونان مکن زیان سخن
چه این جهان که نپاید ز بی ثباتی خویش | جدا ز هر دو جهان ست خود جهان سخن
کمال معجز احیا فروغ نگرفتی | لب مسیح نه زادی چو تو امان سخن
جنود شوخی معنی بعرصه گیری دل | ظفر نصیب بپیرامن نشان سخن
ز روی لفظ نمایم صورت معنی | دماغ بسکه بسوزیم در بیان سخن
فروغ خویش مه و خور عیان کند فرمان | دهم بعرصه چو یک جلوهٔ نهان سخن
کجا بمایهٔ ادراک و معدلت عرفی | که نکته سنج سخن بود و نکته دان سخن
بسلک سلک لآلی و بحر کرم | کجاست اکبر فرخنده حکمران سخن
کجا بدست متاع عدالت انوریی | سخن که زان خودش بود و وی از آن سخن
بنوع نوع قماش و بدست دست نوال | کجا ز نور حسن جلوهٔ عیان سخن
کجا بدیدهٔ نقاد نقد خاقانی | که بود قوت بازوی ناتوان سخن

بدیده دیده تعمق نگه نگه تحسین ‌‌ | ‌‌ کجا وزیر کجا شاه افغنستان سخن
بسی بنثر گرستیم خون ناب جگر ‌‌ | ‌‌ بسی بنظم نمودیم امتحان سخن
بصدر انجمنی من نیافتم که کسی ‌‌ | ‌‌ سخن شناسد و منت نهد بجان سخن
کنون بعشوهٔ معنی و غمزهٔ الفاظ ‌‌ | ‌‌ بجلوه گه دهم شاهد جهان سخن
بدل فریبی رخسار و حسن صبر ربا ‌‌ | ‌‌ بخدمت که فرستیم نوجوان سخن
کرا برای تماشای حسن او در چشم ‌‌ | ‌‌ کشیم سرمهٔ از زینت اوان سخن
بدین تکلف الفاظ نادر و شیرین ‌‌ | ‌‌ بدعوت که فرستیم هیچ خوان سخن
بسیر رنگ ریاحین و نفحهٔ دلکش ‌‌ | ‌‌ کرا بپای نهیم سر گلستان سخن
بدین لطافت ترکیب و لذت مضمون ‌‌ | ‌‌ بروغن که دهیم گرم گرم نان سخن
غلط غلط همه نفیم بود قدرشناس ‌‌ | ‌‌ زمردگان که کند زیب دودمان سخن
سخن بزنده کسان زنده میتوان کردن ‌‌ | ‌‌ غلط غلط همه حیفم برفتگان سخن
بهر زمانه کند گل برنگ تازه سخن ‌‌ | ‌‌ بهر زمانه رسد تازه باغبان سخن
نشان بحضرت نواب[2] میدهد طالع ‌‌ | ‌‌ که پایه پایه فزود ست مجد و شان سخن
بماهتاب مطاعن گهی نمی رنجد ‌‌ | ‌‌ بصیت معدلتش خلعت کتان سخن
امیر ملک سیادت که فکرتش گوئی ‌‌ | ‌‌ امیر قافله سالار کاروان سخن
سمی خیر خلائق که معجز طبعش ‌‌ | ‌‌ بشاخ ناطقه شگفاند ارغوان سخن
چه هم خطاب ابوبکر گر صداقت وی ‌‌ | ‌‌ بکذب بر نزند جلوه زبرقان سخن
بحسن خلق گرش تازیان حسن خوانند ‌‌ | ‌‌ منش بروی زمین خوانم آسمان سخن
ستوده خان بهادر دم حسام جلال ‌‌ | ‌‌ سپهر کوکبه سلطان قهرمان سخن

بطرز نو کنم ایدون خطاب در بزمش
بطالعی که بود آب دُرِّ کان سخن +

[1] له ممدوح خاقانی ۱۲

[2] یعنی نواب والاجاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله ۱۲ منه

بیک نگاه توای فخر خاندان سخن　　رفیع‌تر ز فلک سنگ آستان سخن

خدای را نظری بلبلانه برخ گل　　بهار نخل مخاطب بود خزان سخن

کشاد چون گره زلف شانهٔ محبوب　　فصاحت تو و صد عقدهٔ لسان سخن

مرا چه باک ز گرگان حرف گیر تو ئی　　شبان گلهٔ عالم منم شبان سخن

نوی گرفت مرا ز فیض طبع فیاضت　　چو ارض از رشحات فلک زمان سخن

طیور جستهٔ مضمون بحلقه در بنند　　کشی بحلهٔ اندیشه چون کمان سخن

عقیق و لعل ز ار زاو فتنه گر گردد　　بلاغت تو گرانمایهٔ دکان سخن

کشند شهد ز حنظل سخنوران به سخن　　کند چو نطق تو شیرین همه دهان سخن

اگر بحلم تو سنجند در ترازوی عقل　　سبک بوزن جهد پلهٔ گران سخن

مبارزان سخن خون دل بباج دهند　　بهر کجا تو علم برکنی سنان سخن

سخن ز اهل سخن گنج سینه نگزیند　　در انجمن چو توی مستقل ضمان سخن

بییم معدلتت خیره دیدهٔ حاسد　　بنقد چشم تو فربه تن نوان سخن

فلک فلک بزمین بارد آب حیوانی　　ز آتشین جگرت خیزد ار دخان سخن

چه بیم عدل تو در جملهٔ شی سرایت کرد　　بخنده خون نکند شاخ زعفران سخن

در دگه صله بخشی چو تن قبای تنگ　　فراخیی کرمت دامن گمان سخن

قران زهره و برجیس در مثل آرند　　طبیعتت مصر آید چو بر قران سخن

سخن بود در امان میامن همت　　چنانکه اسم سخن سنج در امان سخن

بزخم تیغ نگاهی جگر بخون نه تپد　　زنی چو خنجر اندیشه بر فسان سخن

بروز خویش نشاندمه فلک بزمین　　بود مدح تو بافند چو کتان سخن

بتان ز زلف شکن حسن استعاره کنند　　کشی چو غازه برخسار آرمان سخن

مضرتی نه دهد عیب جوئی حاسد　　بنقد دیده تو باشی چو مهربان سخن

سخن بخوان نوالت بفخر مهمانی ست | شدی ببذل عنایت چو میزبان سخن
بفتح قلعهٔ مازندران سحر بیان | شدی چو رستم دستان بهفتخوان سخن
ز شاه چین فسون وخت میتوان بردن | شدی به تیغ زبان گر تو گورکان سخن
زبام وصف جلال تو همچنان قاصر | هزار گر نهد اندیشه نردبان سخن
بجز تو کیست که بی رنج دست و بازو فکر | کند عبور ز دریای بیکران سخن
رسد چو فکر بشرح وقار و تمکینت | ز بار هم شکستن رود میان سخن
ز نطق باز نماند زبان بجان رفتن | اگر بناطقه بخشی دم روان سخن
ز مومیائی جود و عطا نصیبی ده | که بند بند شکسته ست استخوان سخن
نثار در گهت ای خسرو سریر کرم | بکاو کاو جگر گنج شایگان سخن
برخش مدحت ای شهسوار عرصهٔ قدر | قصور ناطقه دزدد مر اعنان سخن
شنفت زهری از قدر وانیت صیتی | که بر جناب تو آمد بنور هان سخن
دریغ چشم توجه نمیتوان کردن | زخون ناب سخنور بایرمان سخن
قصور ناطقه جو یدره دعا کردن | کنون که قافیه بگسست ریسمان سخن
بلند قدر تو باشی بحشمت و اقبال | بدیرمان زمان و بدیرمان سخن

ایضاً از کلام زهری

سر بلبل نغمه خوان سخن | فدائی گل بوستان سخن
مثال چمن از نسیم بهار | گرفته ست رونق مکان سخن
دویدن بانصاف آغاز کرد | ز هر سینه دل بر فغان سخن
مبدل چو عهد خزان با بهار | بسو دآمد اینک زیان سخن
قلم بر صفحه خوش تر دهد | نشان بقا در جهان سخن
چو آب دم تیغ آتش زند | بجان تاب برق جهان سخن

بدل خوبرویان نهان میزنند ‎ ‎ بهر غمزه ناوک بسان سخن
چو جادو بچشم بتان تراز ‎ ‎ همه جادوی تو امان سخن
نهان غارت هوش کردن گر ‎ ‎ چه گر نیست سحر عیان سخن
بفرمان دل زاهد بت شکن ‎ ‎ پرستار روی بتان سخن
جنود معانی لطبع اندرون ‎ ‎ هوخواه فتح نشان سخن
چو مریم بهر نکته زاید مسیح ‎ ‎ چو طبعم رسد بر بیان سخن
رسانم بگنبد سخن آفرین ‎ ‎ بگویم چو راز نهان سخن
بدیده جهان رشک این کند ‎ ‎ مرا سرمه از سرمه دان سخن
سحر غنچه‌ام بشگفد با زبان ‎ ‎ بیادار شوم حکمران سخن
زخود رفتم از ذوق معنی چنان ‎ ‎ که شد خانهٔ دل از آن سخن
مبارک سرم گوی با صد نیاز ‎ ‎ سرپای سرو چمان سخن
ز افسون و جادو کنم خار بند ‎ ‎ به پیراهن گلستان سخن
فروزم همه رشک خورشید شمع ‎ ‎ کنم بسکه زیب او آن سخن
بالفاظ شیرین بیارایمش ‎ ‎ فرستم بهر بزم خوان سخن
زپیران بگذشته گفتن چه سود ‎ ‎ چو عرفی منم نوجوان سخن
الا ای خیال سر زمهری ‎ ‎ چه لافی تو بر امتحان سخن
گرفتم که از عرض جوهر تمام ‎ ‎ فزودی بخود مجد و شان سخن
ولی ریختی آب روی ادب ‎ ‎ بآتش زدی خان و مان سخن
ندانی بکام که بس گرم گرم ‎ ‎ بروغن فتاده ست نان سخن
بپندار بیهوش نتوان شدن ‎ ‎ زرندی که بر اخفسان سخن
شنیدی که شاه سریر نوال ‎ ‎ ترا نیز شد مهربان سخن

۲ منتخب دیوان معنی کتاب سیر صفحه ۱۲

طلب کرد شعرت پی تذکره — که از تو بماند نشان سخن
خرد سال طبع همایون وی — بگوید زهی گلستان سخن
تواضع کن و شکر یادش بگو — که بر نامه ات شد ضمان سخن
موشح زنامش بیا گاه همت — چنان کو کند تازه جان سخن
شنو کیست آن داور نکته سنج — مزین کن دودمان سخن
قصیر از قصور جلالش خیال — هزار از نهد نردبان سخن
در انشای وصف محمد انیش — زبان قلم ترجمان سخن
ردای ده نقش لوح فسون — که نازد بکلکش زبان سخن
دبیر فلک وقف کلک بنیشر — گلیسته تر از بوستان سخن
ابیات شمیم گل گلشنش — دل تازه اش ضومران سخن
نزاکت بلفظش ز نشیب — بسنجد بکوک گران سخن
همای بلاغت بدام خیال — سحر کند آشیان سخن
نعیمی جفا گاه دشت یادرس — بانصاف نوشیروان سخن
رخ افشرز معنی بهر منت طبع — دقیقه رس چیستان سخن
ورق زیره روح سخن دشمنان — شمیمه ده عود و بان سخن
ردیف توانش چو بندم تمام — زهم بگسلد ریسمان سخن
ادیبی سخن سنج حشمت نشان — خدیو زمن پاسبان سخن
نشاط دل غرقه خون ناب — بقدر سخن کامران سخن
نوی بخشش باغ سخن از قلم — که گفتش توان باغبان سخن
وحید زمانه بانصاف و داد — بدست کرم قدردان سخن
الف بر زمین هر زمان میکشد — بجوش فکر یش کاروان سخن

بشاخ قلم از نسیم خیال — دماند گل ارغوان سخن
وضاحت ده سر مکتوم دل — فروغ رخ زیر قان سخن
امیر جلالت زمین در وقار — بطبع بلند آسمان سخن
لب جان نوازش چو فرمان دهد — زکف برده مد زعفران سخن
از املای مدحش بنازش قلم — زنهی داور قهرمان سخن
جلیلی سخنور که هر حرف او — همانا بود دُرّ کان سخن
ابرویز کرند نعت فکرتش — زگردون رفیع آستان سخن
همانا چو ذکر فصاحت کند — بندرت ترا آید زبان سخن
ادب بر جنابش باحراز فخر — جبین سوده با نوربان سخن
مراد دل آرزومند قدر — دماغ سر عنفوان سخن
یگانه خداوند والا شکوه — باندیشه کشورستان سخن
ره انجام فکرش معجز رود — بیانداز دستش چون عنان سخن
اولوالعزم غیرت ده خسروی — بباد آور دشائگان سخن
لبید سخنور بهیا رعب — به پیشش خجل دختران سخن
معظم ببزم جلالت سران — باندیشه در ایرمان سخن
لغونه کش عارض دلبری — بقصد معجز دلستان سخن
کشد سرمه اندر گلوی هزار — زگل گرزند داستان سخن
سر گرگ درنده حرف گیر — بانصاف وی شد شبان سخن
یکایک کند مرغ دلها شکار — بزه برکش چون کمان سخن
درو درگه قدردانی فراخ — جزاو راه نه اندر گمان سخن
مگر میتوان داد دل بر متاع — چو طبعش کشاید دکان سخن

حلاوت فروبند مذاق نبات | زبان گر دهد در دهان سخن
مدار مهام خرد فکر تش | سبک کرده بار گران سخن
درود اره جگر شد بتسلیم زخم | علم کرد هر جا سنان سخن
صواب خرد بر لب جوی عدل | خوش گفت سرو نوان سخن
دماغ حسودان بهم بر پزد | ز شمعش چو خیزد دخان سخن
یک امشب برغم سخن بر زبان | بمدحش زبان بهر ستان سخن
قلم خط بخط فسون بر کشد | زبانش چو گیرد قران سخن
حریف زبان آشنا خامه اش | چو ماهی بحر روان سخن
سخن گوی دانا که ز انصاف دل | دهد قدر من در امان سخن
نگه خون کند حرف حرفش زند | چو تیغ قلم بر فسان سخن
خداوند عدلیکه از ماه طعن | نرنجد بعهدش کتان سخن
اثاثه دهٔ بی نوایان فضل | جمال رخ آرمان سخن
نبیسلی بمهمان نوازی مثال | که شد کلک وی میزبان سخن
بر اخلاص کاوس معنی فکر | گرفته است مازندران سخن
هر آیینه رستم نگویم چرا | که کرده ست طی هفتخوان سخن
امام سخن پروران در جهان | بتیغ زبان گورکان سخن
دهد مومیائی بحکم کرم | اگر بشکند استخوان سخن
رسیده بشرح وقارش خیال | که بگسست تار بیان سخن
دل آویز چون زلف تقریر او | بدام آورد زیرکان سخن
اریکه نشین شکوه و کرم | بود رستم سیستان سخن
مآب من و مستطاب جهان | باقبال شاه جهان سخن

امید مرا غازه از همتش | خهی همت نکته دان سخن
قرینه ببستم بسان ظهیر | بمدح قزل ارسلان سخن
بهدیه فرستم بنزد کسی | ز دریای معنی و کان سخن
اگر نقد چشمش بزیر افکند | نباشم من از لوریان سخن
لسان من آمد بمدحش قصیر | دعا میدهم از لسان سخن
همایون بطالع خداداردش | باقبال تا دیر مان سخن

قصیده از کلام محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عرب یمانی

صبحدم چون مهر رخ بنمود دلدار شکیل | برد هوش و عقل را از غمزهٔ چشم کحیل
در خم زلفش هزاران جان شده مستمند | وز ادای تیغ چشمش صد دل مفتون قتیل
بلبل طبعم کشد گر یک صفیر روح بخش | در زمان چون از دم عیسی شفا یابد علیل
یاد روی دلبر شیرین کلام و گلبدن | هیچ مدح پور انور جنگ در طبعم نزیل
میر صدیق الحسن خان آنکه بهرش جاه و بخت | در سریر قدر و فرش آن وکیل و آن کفیل
شق شود قلب حسودش بیگمان در جسم خویش | گر کشد خنگش بجولانگاه هیجا یک صهیل
آب لطفش آبیار گلشن دلهای خلق | همچو آب آبروافزای شط سلسبیل
کی شود وصف سخاهت از زبان شاعران | روبروی جود عامت میشود حاتم بخیل
صیت عدلت آنچنان بگرفت عالم را که رفت | از دیار هند تا اقصای شهر اردبیل
عظمت شان تو ظاهر در جهان چون آفتاب | روز روشن را بجز اعمی کس نمیخواهد دلیل
دوستانت همعنان احتشام و جاه و فر | دشمنانت در جهان خوار و پریشان و ذلیل
سرورا رستم تنا شیر افگنا دریا دلا | آستانت اهل جوهر را بود ظل ظلیل
شخص بذل بیکران تو ز عالی همتی | سوی دولت از برای مفلسان آمد دلیل

پیش درگاه جلالت شان کیوان پست وخرد | جنب دریای نوالت قطره آسا رو دنیل
زیب فرق خادمانت باد تاج افتخار
راس اعدایت بود مجروح از ضرب صمیل

قطعهٔ تهنیت عید از ثاقب

ای معتمد المهام بهوپال | وجاهت هر دم مزید باشد
سر رشتهٔ عمر و دولت تو | چون عمر خضر مدید باشد
هر شب بادا شب براتت | هر روز تو روز عید باشد
هر آرزوی بدل که داری | از فضل خدا پدید باشد
ثاقب خواند دعا بعزت | جشن عیدت سعید باشد

ایضاً منه

ای مایهٔ افتخار و ممدوح زمن | نامت نامی بدهر صد بوحسن
روز عیدت بود مبارک جاوید | باشد خورشید اقتدارت روشن

ایضاً منه

خورشید سپهر فضل و گردون نگاه | نواب امیر ملک و هم والا جاه
پیوسته بود مطیع حکمت اقبال | بادت افزون همیشه دولت دلخواه

تهنیت عید از نتایج طبع حافظ خان محمد خان شهید سلمه ربه

سحر ز عالم غیب این نوا بگوشم خورد | که مژده هاے دلخستگان که عید آمد
یکی بهار چو روز گذشته شب شد و رفت | دو صد بهار چو امشب سحر دمید آمد
چه صبح صبح که جان کردش آرزو بدمید | چه عید عید که می بست دل امید آمد

چه راو قیبکه از و نشهاد مید رسید   چه باده که دماغ غم از و رسید آمد
ز بسکه جان پی این روز واله بود رسید   ز بسکه دل پی این عید می تپید آمد
از انچه رنج والم در رسید جلوه نمود   از انچه مضطربان را دل آرمید آمد
کنون بخیر و سعادت مران همایون عید   که خط نسخ بسر حرف غم کشید آمد
غریب جلوه فروشی حضور والا جاه   که غیر او نه چنین جلوه خرید آمد
امیر ملک بهادر بود که از همه جا   هر آنکه کمتر ک از وصف او شنید آمد
فراز قصر جلالش فرود هد هد جاه   که در هوای سلیمان همی پرید آمد
بعهد اوست چو هر روز ما بشادی عید   نشاط عید چه گویم چه باید ید آمد
بود بعلم شریعت ابو حنیفهٔ وقت   بعلم معرفت استاد بایزید آمد
چو اوست ز آل رسول و من از مطیعانش   چرا که نامهٔ اعمال من سپید آمد
بلند بارگها مرترا مبارکباد   که در زمان تو عید آمد و سعید آمد
بدان ادا که بدور کسی نیامده بود   چو در شکوه نظیر تو کس ندید آمد
زهی چه عید که اندر کنار شان و شکوه   هنوز مادر دهرش به پرورید آمد
چگوییت که چه عید ست هان مگر عیدی   که دهرش از پی نذر تو بر گزید آمد
چه عید ای چو تو چشم کسی ندید رسید   چه عید ای چو تو حق گستر آفرید آمد
عظیم مستحق بوده که در بر تو   انار تیکه ز پیشینیان رمید آمد
چه دولتیکه جهان بهر او دویدندی   دو اسپه بر در جاه تو در دوید آمد
ز گرد آمدن عالمی چه می پرسند   چو جذب عدل و سخاییت بخود کشید آمد
هزار عید به بینی که هر شهیر ترا   مدام بر درت از عیدها نوید آمد

سلامت دو خداوند زادگان بادا
کزان یکیست سعید و دگر رشید آمد

قطعهٔ تهنیت عید الضحی از شهیر

صدیق حسن خان بهادر که کف تست
دایم بسر عام گهرپاش و زرافشان

در بزمگه قهر نگاه تو ضمان دار — در رزمگه قهر سپاه تو سرافشان
بازوی علمهای تو اقلیم کشائی — نیروی قلمهای تو گنج هنرافشان
البرز هدف گشتن او تاب نیارد — یکدست اگر تیر عقاب تو پرافشان
باغ شجر لطف تو ما را امل افزا — نخل چمن جود تو ما را ثمرافشان
ای بهره‌ور از گلشن لطفش گل و عنبر — در دامن شب ریزه و بجیب سحرافشان
هم نقش ثنایش به نگار دگرانگیز — هم عقد دعایش بطراز دگرافشان
با ابر کفش گرچه مقابل نتوان شد — تو هم گهر اشک خود ای چشم ترافشان
ز آداب مقامت بود ای طرب حشمت — گر دست فشانی تو ز خود بیخبرافشان
عیدست گرافشان نثارت هوسی هست — در مدح چنین داور روشن گهرافشان
عید آمده ای آذر طبع طرب انگیز — عید آمده ای شعلهٔ جاهت شررافشان
در مدح تو و جایزهٔ مدح تو خالق — درپاش ترا ساخته ما را شکرافشان
تا عیدگه شهر شه خنگ سوار آی — وز نقش سمش گل بسر رهگذرافشان
در جایزهٔ نظم بلیغم در تحسین — روشنگهرا دادرسا دادگرافشان
در تهنیت عید فشاندم گهر مدح — اندر صله‌ام گنج گهر تا کمرافشان
هر نخل گلستان دعای تو مرا رست — البته بجای ثمر آمد اثرافشان

نخل ثمری باش و بفرمودهٔ غالب
چندانکه ثمر بیشش رسد بیشترافشان

ذیل خاتمهٔ نگارستان سخن

مخفی مباد اول کسیکه تضمین چسپان در مقطع غزل طرح انداخت میرزا محمد قلی طرشتی متخلص بسلیم است میگوید

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

بعده شعرای دیگر سمند خامه را درین وادی جولان دادند هلالی گوید

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان مطرب　　الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

و کمال خجندی گفته

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب　　خوبان غزل فتنه ز دیوان تو یابند

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت　　عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میر غلام علی آزاد بلگرامی رحمه الله مصاریع بسیار را از کلام اساتذه تضمین نموده و گوی سبقت از صاحبان این فن ربوده ابیات چند درینجا ایراد کرده میشود میفرماید

ای خسرو شوخان چه کند وصف تو آزاد　　خوبان غزل فتنه ز دیوان تو یابند

میر خسرو نمکین شعر ترا خواند آزاد　　از نمکدان تو شد تازه گرفتاری دل

براه عشق تو نالند حافظ و آزاد　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

یار اگر ننشست با آزاد و حافظ دور نیست　　پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

تا برد از باغ حافظ تحفه آزاد را　　بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد　　آن سفینه چه ده که شهیری عالم بالاست

بحکم مرشد شیراز بنده آزاد　　قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

آمد آزاد ز شیراز نسیمی عجبی　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

می تپد دل ز پی دیدن شیراز آزاد　　حافظا نیز بداند که چنینم چه شود

برگزین شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد +	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
تسخری مرشد شیراز بگوش آزاد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
روند جانب میخانه حافظ و آزاد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد	دست مشاطه چه با لطف خداداد کند
نشسته اند بسر راه حافظ و آزاد	باین امید که آن شهسوار می آید
عنان ز جانب میخانه عطف کن آزاد	چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد	که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد
چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت	هر کس شنید گفتا لله در قائل
یافت تعلیم ز علامهٔ شیراز آزاد	انچه استاد ازل گفت همان میگویم
بحکم مرشد شیراز طاب مضجعه	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم +
بغبار قدم مرشد شیراز قسم +	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
گردرو جانب آزاد نسیم شیراز	خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
آزاد گرچه دورز درگاه حافظم +	اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم
آزاد تا رویهٔ حافظ شناختم	بر منتهای همت خود کامران شدم
بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد	صبا بیار شمیمی ز خاک شیرازم
نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد	خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تسلیم حرف خوشی گفت از فنا آزاد	کتان ماه بشب ماهتاب می بافند
خطش دمید و طاقت آزاد را ربود	ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
آزاد برگزید انیسی باین بسند +	یک آشنای بامزه یک عالم آشناست

تنبیه ملاحظهٔ دواوین شعرا شاهدست که بسیارست که باهم شعرای معاصرین و دیگر متقدمین بعض مضامین همسایهٔ یکدیگر واقع میشود و این داخل توارد است نه سرقه چنانکه علمای

معانی و بیان بدان تصریح کرده اند و اگر کسی بنظر تفتیش بنگرد کم شاعر یرا از توارد مضامین خالی یابد میر آزاد رحمه جزوی از اشعار توارد فراہم آورده چند بیت ازان بر سبیل استشهاد عرض میشود خسرو گفته

بستم دل اسیران بکجا گریزد از تو ÷ بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ÷

صائب گوید

بحوالی دو چشمت حشم بلا نشسته ÷ چو قبیله گرد لیلی ہمه جا بجا نشسته

بنائی گوید

قضا که بر لب او خط انگبین دارد ÷ برای کشتن من زہر در نگین دارد

صائب گوید

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش ÷ ندانستم که از خط زہر در زیر نگین دارد

میر سنجر گفته

دم واپسین زلیخا بہمین ترانه دم زد ÷ که بجذبهٔ محبت پسر از پدر گرفتم

نقی گوید

چه غمم ز قرب دشمن که محبت زلیخا ÷ بکشاکش نہانی پسر از پدر برآرد

سلیم گفته

شوق رویش ہمه کس را بغریبی دارد ÷ سبب اینست جلای وطن آئینه را

کلیم گوید

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو ÷ زین ستم آئنه در فکر جلای وطنست

سلیم گفته

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف ÷ نگه خود نتوانم ز رخت بردارم ÷÷

کلیم گوید

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم ÷ که از رخت نتوانم که دیده بردارم

اسیر گفته

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — بهر قتلم نوشته داورد

میر صید گوید

نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شده ست — رقم قتل جهانی ست که تحریر شده ست

سلیم گوید

مگر از صبح محشر روزن من روشنی دارد — که شبهای سیاهم ابروی پیوسته اند

واعظ گوید

چون دو ابروی سیاهت که بهم پیوسته ست — بیتو شبهای درازم همه برهم بسته ست

حزنی گفته

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید — که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

فطرت گوید

مرا بر ساده لوحیهای فطرت خنده می آید — که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من

سلیم گفته

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دل ست — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

فطرت گوید

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا — نامهٔ بی طاقتان بر بال مرغ بسمل ست

صائب گفته

سرچشمهٔ حیات لب میچکان اوست — عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست

فطرت گوید

عیش ابد بکام دل دردمند تست — عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

صائب گفته

صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد　　آب چون در روغن افتد میکند شیون چراغ

علی گوید

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ　　صحبتِ ناجنس را باشد ثمر آزارها

مشرقی گفته

برگ حنا نئیم و بامید رنگ و بو　　در دست دیگری ست بهار و خزان ما

خالص گوید

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا　　در دست دیگریست بهار و خزان ما

سلیم گوید

مشاطه را جمال تو دیوانه میکند　　کائینه را خیال پریخانه میکند

صائب گفته

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند　　آیینه را رخ تو پریخانه میکند

غنی کشمیری نیز این مضمون را می بندد

هر کس که دید روی تو دیوانه می شود　　آئینه از رخ تو پریخانه مے شود

سلیم گفته

چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند　　یک سرمه دان شراب مرا مست میکند

صائب گفته

از چشم نیم مست تو با یک جهان شراب　　ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

سلیم گوید

صدا چگونه بر آید که این سیه چشمان　　بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

صائب گفته

نماند ناله دلِ درد پیشهٔ ما را　　بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را

سلیم گوید

زآشفتگیِ طرهٔ مقصود خبر داد ÷ هر فال که از شانهٔ شمشاد گرفتیم

صائب گفته

خواهد فتاد دامن زلفش بدست من ÷ این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

سلیم گوید

سلیم هند جگرخوار خورد خونِ مرا ÷ چه روز بود که راهم باین خراب افتاد

صائب گفته

صائب از هند جگرخوار برون می آیم ÷ دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

بالجمله ازین وادی اشعار بسیار در دواوین شعرای نامدار واقع شده اقتضای حسن ظن آنکه اشتراک الفاظ و مضامین و اتحاد مبانی و معانی را حمل بر توارد خواطر کنند و تا محمل حسنی داشته باشد دربی محل دیگر نروند چه احاطهٔ جمیع معلومات خاصهٔ حضرت علم الٰهی ست انسان که مشتق از نسیانست تا کجا ازین جنس مزالق مصون می تواند ماند فائده[1] شانی و خصوصیاتی که زبان عرب دارد هیچ زبان ندارد و از جملهٔ خصوصیات او این ست که الفاظش در دیگر زبان میرود مثل فارسی و ترکی آنرا رونق میدهد و الفاظ زبان دیگر چون در عربی رود او را بی رونق میکند و بیگانه معلوم میشود برخی از خصوصیاتش میر آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان و والد ماجد ادام الله برکاته در غصن البان المورق بمحسنات البیان که در ذکر علم بدیع سنسکرت ست بیان فرموده اند فائده[2] اهل هند نُه جوهر را نَه رتن نام کرده اند رتن در زبان هندی جوهر را گویند اسامی آن نُه جوهر این ست لعل یاقوت مرجان الماس نیلم زمرد عین الهر مروارید پکهراج مرجان از نباتات ست بسبب کمالی که دارد از جنسِ نباتات برآمده داخل جوهر شد میر آزاد بلگرامی رحمه الله گوید

کمال مرد ز جنس خودش برون آرد ÷ که در شمار جواهر درآمده مرجان

فائده[3] سلاطین صفویه را در صفاهان باغی ست که بالای درختان از دیوار تا دیوار دیگر بهم پیوند کرده اند

واصناف مرغان که دران باغ سر داده اند هر طرف که میخواهند پرواز میکنند اما جانب آسمان از شبکه بیرون نمی توانند رفت میر آزاد گوید

سر کوی توکم از باغ صفاهان نبود ❊ صید سر دادهٔ آنجا قفسی هم دارد

فائده میخوش ترش شیرین راست مزه را گویند وجه تسمیه اش آنکه میکش را شیرین ترش خوش می آید وافیونی را صرف شیرین نظیری نیشاپوری گوید

مشرابش صفرای بیماران شکست ❊ بوسه میخوشش باز ترنج و قند اوست

فائده مراد از خط ساغر خطوط جام جم ست و جام جم هفت خط داشت اول خط جور دوم خط بغداد سوم خط بصره چهارم خط ازرق پنجم خط اخضر ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه

فائده واسوختن بمعنی باز سوختن یعنی دوباره سوختن ست مثل سوختن زغال چه وا بمعنی باز آمده و حاصل معنی واسوختن تمام سوختن ست چه در آتش اول قوتی در زغال میماند و در آتش ثانی تمام سوخته خاکستر میگردد بابا فغان گوید

گویند داغ سوز که واسوزی از غم شر ❊ خود را تمام سوختم و وانسوختم

فائده در فلک کشیدن نوعی از تعذیب اطفال ست که معلمان کنند فلک چوبی را گویند که تخمینا بقدر یک و نیم گز باشد و در وسط آن بفاصله یکدست دو سوراخ کنند و رسنی را در سوراخ گذرانیده محکم سازند و طفل را بر پشت خوابانیده هر دو پای او در میان چوب و رسن در آورده به پیچند و دو کس هر دو سر چوب گرفته پاهای طفل را جانب شمال کنند و بر کف پا چوب زنند درویش محمد قصه خوان که او را شاه اسمعیل ثانی صفوی بطریق مطایبه در فلک کشیده بداهة گفت

پایم که دویده بود در هر وادی ❊ چون بی ادبی کرد سزایش دادی

از دولت تو رسید پایم بفلک ❊ دیگر بزمین نمی رسد از شادی

فائده بهترین آبهای شیراز آب کاریز رکن الدوله ابن بابویه قمی ست که بآب رکناباد و رکنی اشتهار پذیرفته خواجه حافظ علیه الرحمه فرماید

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش خرام — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
کذا فی هفت اقلیم ظاهراً این رکن الدوله محله متصل شیراز آباد کرده و در انجا کاریز آورده چنانچه
شاه عباس صفوی عباس آباد متصل صفاهان آباد کرده صاحب برهان قاطع گفته رکنا باد نام شیراز است
واین معنی محل تامل چه وجود شیراز پیش از زمان رکن الدوله ست محمد بن عقیل عم زاده حجاج بن یوسف
ثقفی آن شهر را در سال هفتاد و چهار هجری بنا نهاده مگر آنکه رکن الدوله در عهد خود شیراز را رکناباد
بنام خود مسمی کرده باشد و بمرور دهور کاریز بنام او ماند و شیراز نماند **فائده**
تشبیه قلم با ذو الفقار بنا بر دو سر بودن قلم ست حالانکه ذو الفقار دو سر نداشت و عامه اعتقاد
دارند که دو سر داشت شعرا بر قول عامه عمل میکنند و در اشعار دو سری بندند صائب گوید ؎
ما را خیال جنگ دو سر کار زار نیست — ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست
در قاموس گفته ذو الفقار بالفتح شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بحضرت
رسیده پس از حضرت با میر المؤمنین علی رسید **فائده** روساختن بمعنی شرمنده شدن ست
و بای دادن بمعنی باختن و از دست دادن میر آزاد رحمة الله علیه فرموده ؎
مرا آزاد بر نادانی خود خنده می آید — بدست خورد سالی بای دادم گوهر دل را
مشهورست که آدمی در سه وقت احمق میشود یکی وقت دیدن آیینه دوم وقت بازی کردن
با طفل سوم وقت مباشرت بازنان شیخ محی الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم در فص محمدی این هر سه امر را
بطور خوبی بیان کرده ناروَن نام درختی خوش اندام ست که قد معشوق را بان تشبیه میدهند
میستان میکده را گویند و تشبیه دل با بادام آمده نوری بمعنی طوطی طائر معروف مستعمل ست
لا جرعه می زدن بیکدفعه بیک کشیدن را گویند نگس شلائین بمعنی چسپنده آراستن زینت بزیادتی
مثل سرمه و غازه و پیراستن زینت بکمی مثل اصلاح مو و ناخن و بریدن شاخهای زائد درخت
جوهر قابل میعلی را گویند هند جگر خوار کنایه از مادر معاویه رض که جگر حمزه خورد شاخ نبات چوبی که وقت
ساختن در نبات گزارند و آن اکثر از بید میباشد شیشه گلزار شیشه که بر اوراق تصاویر غیر ذی روح گزارند

تا آسیب نم و جز آن نرسد و شیشه که بر تصاویر ذی روح گزارند آن را آئینه تصویر خوانند نرگس خزانی
ست و گل بهاری لهذا هر دو در یک موسم جمع نشوند بر زده رو بمعنی چیچک رو ثلاثهٔ غساله سه پیالهٔ اول
از شراب و غساله برای آن گویند که شویندهٔ غم ست و نشائے شراب گریه می آرد و نشائے بنگ خنده سلیم گوید
ماتم و سور این جهان خراب + گریهٔ مست و خندهٔ بنگی ست + دَوُدله و ده دله بمعنی متردد آید
مثلث دو قسم ست یکی طبی که سه حصهٔ آب انگور و یک حصهٔ آب خالص آمیخته بر آتش بجوشانند تا
وقتی که سوم حصه برود این مثلث مکیف ست دیگر شرعی که آب انگور را فقط بجوشانند تا وقتی که دو
ثلث برود و یک ثلث باقی ماند این مثلث مکیف نیست چرا که مائیت او سوخته رُب میشود
و لهذا خوردن آن نزد فقها جائز ست بعضی اطبا مثلث طبی را بمثلث شرعی غلط کرده اند شعلهٔ جواله
دائره که از گردانیدن چوب آتش گرفته بنظر می آید خوشقلم صفحه صاف و ساده که قلم بکمال صفا

بران روان شود میرزا بیدل فرماید ؎

حسن بی مشق تامل نگذشت از دل من صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوشقلم ست

آسمان مرکب از آس و مان ست چرا که در گردش بآس میماند **فائده** شعر انسیم را بیمار و
صاحب منصب رسالت گفته اند چون نسیم در لغت باد نرم را گویند اطلاق بیمار بران وجهی دارد
صبا مطلق باد مشرق را گویند آنرا هم بیمار گفته اند ترخان شخصی که پادشاه از و قلم تکلیف بردارد

فرمودن بمعنی آمدن بسیار آمده شوقی یزدی گوید ؎

سرو بر جا نماند از خجلت چون خرامان بباغ فرمائی

اطلاق خانه بر آشیان آمده سفسطه در علم منطق قیاسی را گویند که مرکب باشد از مقدمات وهمیه

کاذبه یعنی سخن بیهوده آزاد رحمه الله فرماید ؎

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان + آزاد نگردد طرف بیهده چیند

آشنائی بمعنی خوشامد آمده میر آزاد رحمة الله علیه فرماید ؎

مر النصیب ز خوان جناب عالی نیست که زندگانی من صرف آشنائی نیست

فائده معتبر در قاعدهٔ جمل صورت کتابت باشد نه تلفظ شبلی در عقد الجواهر گوید وقتی که لفظ در رسم الخط مختلف واقع شود مثل حصی و یحیی که در نطق الف ست و در رسم یا و مثل حمزه و طلحه که در نطق تا ست و در رسم ها بعضی گویند معتبر مکتوب ست نه ملفوظ و بعضی گویند معتبر لفظ ست نه رسم عبد الله مدہر مینی گوید قول اول معتمد علیه ست فائده نام بنده نور الحسن ست و اضافت نور بسوی عباد در کلام الٰہی و سنت رسالت پناہی بسیار آمده قال الله تعالی نورهم یسعی بین ایدیهم و قال صلعم اللهم اجعلنی نورا و نام جد پدرا اولاد علیخان و نام اب و الدا اولاد حسن یاد دارم که میر عبد الولی عزلت سورتی برین جنس اسما اعتراض کرده بود که اطلاق لفظ اولاد بر یک درست نیست ولد فلان باید گفت جوابش آنکه در علم بدیع صنعتی ست که نام آن الحاق الجزئی بالکلی ست این صنعت در شرح بدیعیه ابن حجه و انوار الربیع فی انواع البدیع تصنیف سید علیخان مکی مذکور ست حاصل تعریفش آنکه اطلاق کل بر جزء کنند برای تعظیم جزء ازین قبیل ست آیهٔ کریمه اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ کَانَ اُمَّةً قال المفسرون انه کان وحده امة لکماله فی جمیع صفات الخیر و متنبی گفته ع

هو الغرض الاقصی و رؤیتک المنی ÷ و منزلک الدنیا و انت الخلائق ÷

یعنی ای ممدوح تو تنها خلائقی از جهت اجتماع اوصاف کثیره در تو و ازین وادیست نظام الدین اولیا و کعب احبار فائده از بدائع تاریخات تاریخ حمام ست ان کنتم جنبا فاطهروا و تاریخ خشک سالی اورنگ آباد از میر آزاد یا اَرْضُ ابْلَعِیْ مَاءَكِ همزهٔ مبارک بقاعدهٔ جمل در حساب نیست و تاریخ پل جونپور صراط مستقیم و تاریخ مسجد باغ والد ماجد دام ظله از حافظ سید محمد سورتی مهتم وظائف و عن النبی صلعم من بنا لله مسجدا بنی الله له بیتا فی الجنة و تاریخ مسجد باغ رئیسهٔ معظمه دام مجدها و اقبالها از مولوی ابو الحامد محمد یوسف علیصاحب یوسف اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِکْرِیْ و این هم یکی از قرأات آیهٔ کریمه است و تاریخ انتقال جد امجد از مولوی امین الدین صاحب مرحوم جالیسری مات بخیر و تاریخ عقد ثانی

والد ماجد و ام مجده از بعض معاصرین و اخری تحبونها و از محاسن سجعات سمت سجع نگین مهر سید مبارک محدث بلگرامی و جعلني مبارکا اینما کنت و سجع سید احمد مجاهد شهید بریلوی اسمه احمد و سجع جد امجدم الحسن منی چون رفتار سمند خامه در نگارش این نامه بر ذکر حسن حسن وقوف کرد امیدست که خاتمهٔ همه کار و بار هر دو سرا هم خوب شود اللهم احسن عاقبتنا فی الامور کلها واجرنا من خزي الدنیا وعذاب الآخرة

خاتمة الطبع از عزیز مصر صفا کمالی مولوی منشی سید ذوالفقار احمد نقوی بهوپالی سلمه الله الوالی

اول باد ای حمد دلشاد کنم | نوری بجبین صفحه ایجاد کنم
زان بعد بمدحت رسول الثقلین | پردازم و حرف ختم انشاد کنم

درین ماه عید و زمان سعید که غنچهٔ آرزوی خاطر دوستان سر شگفتن دارد و مهر رحمت ایزدی بر ساحت تمنای باغ و بوستان می تابد و دعا یا اجابت دست و گریبان ست و تدبیر با تقدیر همعنان این نگارستان سخن که ضمیمهٔ تذکرهٔ شمع انجمن و تمیمهٔ بازوی جوانان آن چمن ست تالیف ادا بند نازک خیال غرهٔ ناصیهٔ دولت و اقبال شمع شبستان سخنوری نوری گلستان هنر پروری مهر نیمروز سپهر فطنت و ذکا ماه نیم ماه شهر صدق و صفا گوهر صدف سیادت تاج تارک شرافت شبل اسد افتخار فرد زمرهٔ اعتبار سخندان علم و فن جناب سید نور الحسن حفظه الله عن المکاره والفتن بعهد رافت مهد ملکه ملکی صفات مالکه قدسی ملکات آبروی دودمان دولت و کرم خزینه جواهر مملکت انواع نعم نقطهٔ دائرهٔ عدل و دین مرکز فلک عز و تمکین آفتاب عالمتاب حق پروری جهانگیر کشور انصاف گستری افسر فرق بخت و اقبال کان لآلی متلالی فضل و افضال یگانهٔ زمانه دانشمند فرزانه قدردان اهل هنر فیضرسان مهتر و کهتر صدرنشین ایوان فخر و امتیاز متمکن وسادهٔ مزیت و اعزاز اورنگ زیب دار الامارة حسن شمیم نخبهٔ نسخهٔ بنی آدم رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند جناب مستطاب معلی القاب حضرت نواب شاهجهان بیگم

والیهٔ عالیهٔ محروسهٔ بهوپال و فرمانروای آنکه این دار الاقبال اعلی الله تعالی مدارجها علی مراتب جمیع الامم وخصها بمزید التقی والجود والکرم والهمم بعون حضرت باری در غایت شتابکاری هنردستی و دستکاری عین انسان و انسان عین منشی احمد حسین صفی پوری راقم این گلدستهٔ فضائل معنوی و صوری و اهتمام مجمع مکارم و اخلاق شایان منبع محامد و مزایای نمایان مولوی محمد عبد المجید خان مهتم مطابع ریاست علیهٔ بلدهٔ ماهولهٔ بهوپال محمیه صینت عن کل رزیه و اصلاح سنگ از معدن دانش و فرهنگ حافظ کرامت الله سلمه الله و عافاه بهر هفت آراسته و پیراسته جلوه‌گر کاشانهٔ زمن و نورافشان زوایای این خاکدان کهن گردید و محاسن مجامیع پیشینیان و محامد تذکره‌های پسینیان را در گوشهٔ خمول و اختفا نشانید و از احتیاج بسوی دیگر فراهم آمده‌های بی‌نیاز گردانید که یکه پیش او این گل رعنا و بادهٔ دو آتشهٔ فکر رساست وی امروز شاه جهان اقلیم استغنا و سلطان کشور اعتلا است

بهر دو سه لعل در بدخشان چه روی	از بهر گهر بسوی عمان چه روی
زین نسخه بگیر صد جهان لعل و گهر	در جای دگر برای سامان چه روی

اللهم احفظها عن اعین الحساد وصنها عن حوادث الکون والفساد و بارک فی مبانیها و معانیها وانعم علی مؤلفها و بانیها

دیگر خاتمة الطبع ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر و حید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم منشی محمد جعفر صاحب نازهری کان عن کل وصمة بری

به یزدان سخن آفرین سپاس که سخن بر زبان آفرین و زبان در دهن و رنگ بلبل قریب به گل داد و گل بچمن و از صدق دل درود بحضرت سخنور افصح عرب که فصاحت یکی از هزار اعجاز زبان اوست و بلاغت معنی نقشی از ستوده نگارستان او صلی الله علیه و علی آله و اصحابه

اما بعد مژده شنیدن را که تتمه شمع انجمن شگرف نگارستان سخن بدستکاری خامه اعجاز رقم ونقد نظر دیده کرم جهاندار صدق وصفا باجگیر کشور ذهن رسا نازک خیال آتش زبان روشن وباغ شیوا بیان حسن ریحان سخنوری ریعان چهره نکته پروری جان بخش قالب سخن جناب سید نور الحسن صاحب سلمه الله الواهب ثمره پیش رس نهال نوآئین ممالک جاه وجلال سرافراز بزم جلالت واقبال فروغ ایوان کامگاری سپیده صبح حشمت وبختیاری آبیار چمنستان حدیث وتفسیر بعلوم حقه یگانه ودر تاسیس دین محمدی بی نظیر جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام دولتهم وزال صولتهم چون ریاحین رنگین بدسته آمد وشاعران گزیده انجمن را بذکر صحیح وداد صریح آبحیات بساغر شد همانا این تذکره ایست که قربان طرز تالیفش توان گشت واز گلهای سخن چمنی که آب تحقیق از خیابانش بافراط وتفریط نگذشت درین آغاز مه ذی قعده وفرجام سنه ۱۲۹۳ هجری باهتمام جمیل الخلق عمیم الاحسان مولوی محمد عبد المجید خان وخوشنویسی جادو رقم حمید گونین منشی احمد حسین وتصحیح معدن علم وفضل مؤید مولوی سید ذو الفقار احمد صاحب که هریکی بکار خود یکتای روزگار وضرب المثل امصار است در مطبع دار الاقبال بهوپال باز قالب طبع برآمده چون شاهدی نقاب از رخ برگرفته جلوه فرمای عرصه دلبری گشت اگر باقتضای بشریت نقطه از خال دلربایانه یا حرفی از لب جانفزایانه سواد دیده روشن نکرده باشد دل بحسن معنی دهند وبخنده جست آهوی دیده انصاف نگریانند الحمد لله علی تمامه والصلوة والسلام علی نبیه وعلی آله واصحابه واحبابه

قطعه تاریخ طبع

برآمد چو از قالب طبع خوش — چو از صحن گلشن گل یاسمن
طرب سنج تاریخ وی زهری — بگفتا بسراج طریق سخن
۱۲۹۳ه

دیگر خاتمة الطبع از استاذی شاعر بی نظیر ناظم دبیر حافظ خان محمد خان شهید سلمه الله القدیر

تا چند قطع راه خوش آنانکه ای شهیر — راهی نرفته اند و بجائی رسیده اند

بنام ایزد این نونهال گلشن ایجاد و تازه خرام عرصهٔ سخن آبروی دولت و اقبال سید نور الحسن
که نگار بند این نگارستان سخن و چراغ دودهٔ عظمت و شوکت صاحب شمع انجمن ست چه بلا
شور سخن در سر دارد که کهن ناسوران زخم سخن اشعار نمکینش را بنمکدانی بر داشته اند و بر سر دلهای ریش
شکسته آنانکه خدمت این فن غیور میکنند عمری بر آستانهٔ سخن نیازمندانه می نشینند و بهیچ فنی
سر و کار ندارند و مشق را بنهایت میرسانند چون بپیری میشوند همچنان داغ نقصان بر دل خویش میگزرند
و میگزارند چه بر کار آگهان پوشیده نیست که اگر سخنور خواهد که این بار گران را بر خویش سبکسار نمیتواند
که بسوی صنائع لفظی و معنوی نرود و از بلند خیالی و تازه سگالی داد بندی و مضمون پیوند و دقت گزینی
و معنی آفرینی و سحر نگاری و نغز گفتاری و دیگر اسباب جمال این فن قطع نظر نماید و سبکسارانه بگفتگوی سلیس
گراید لیکن استکمال این دشوار آسان نما نیز مدتی کم از عمر خضر نخواهد چه موقوف علیه گفتار سلیس سه چیز باشد
صحت لفظ و حسن محاورت و ترکیب الفاظ هر چند معاینهٔ لغات و مصطلحات و مطالعهٔ دواوین اساتذهٔ
خوش صفات در مدتی که اندک دراز خواهد بود چارهٔ این کار میفرماید و بیماران لفظ و محاورت را صحیح و درست
مینماید اما ترکیب الفاظ آن وادی مصیبت خیز ست که اندران راه راست نتوان رفت تا سلیقه درست
براهبری برنخیزد اگر کسی در کوه و بیابان راه گم کند جهد آن کند که جناب خضر را دریابد و کسیکه در وادی
سخن درماند باید که سلیقهٔ درست پیدا نماید همین منم که یکی از اساتذهٔ وقت را باستادی بر داشتم
و همت بدریافت نکات این فن گماشتم و در هیچ حال دامن مشق را از کف نگذاشتم همه دانند که سیر گفتم مثنویات
نوشتم دیوانی فراهم کردم قصائد گرد آوردم با اینهمه این نورحدقهٔ فن و تازه نوای چمن سخن هر غزلیکه
بکمال ارادت بمن نموده ست بیشتر در جمله محاسن با سخنم برابر بوده ست یارب مشق سخن این تازه نوا را
که گاه کتب معقول و گاه کتب منقول پیش نظر دارد و بتحصیل علوم می پردازد مگر وقتی نو آفریده باشی که امروز چون
کهن مشقان انگشت نماست درین نزدیکی نگارستان سخن تتمهٔ شمع انجمن را بدان شوخی نگار بست و به
ادای آراست که اگر بر صاحب شمع انجمن منت نهید بجاست آری اگر پدر نتواند پسر تمام کند چون بکمال التفات اشاره

آمد که شهیر آزاده هم مختصری نگارد و فقرات چند در هم بافته بطور خاتمه پیش آرد ازان ست
که انچه شایسته بود بر زبان قلم گذشت و هر چه ازان شایسته باقی ست بر زبان میگذرد که
حق تعالی این پدر عالیقدر و این پسر بلند اختر را بکامرانی و جاودانی نگهدارد آمین ثم آمین

تاریخ طبع نگارستان سخن از شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد عشروانی انجح الله الامانی

عالم ازین تتمه روشن فروغ یافت | دل گشت از ملاحظه اش ساحت بهشت
طعنه بانوس چرخ ز افراط خرمی | تاریخ ختم طبع فروغ ابد نوشت
۱۲۹۲ھ

ایضا

مهین پور سر دفتر سروران | رقم ساز تفسیر فتح البیان
که اسمش بود میر نور الحسن | فطین و زکی عاقل و نوجوان
چو بنوشت رشک چمن تذکره | دل شاعران گشت زو بوستان
گهر سنج دانای روشن نظر | خجسته گهر گفت تاریخ آن
۱۲۹۲ھ

قطعات تاریخ تالیف و طبع تتمه شمع انجمن موسومه بنگارستان سخن از نتایج افکار مؤلف تتمه صاحبزادهٔ عالیشان میان سید نور الحسن جعله الله حبر افی کل علم و فن

حال و قال سخنوران جهان | بطرز لطیف شد انشا
گفت نور الحسن چه خوش تاریخ | باغ دل چسپ معنی زیبا
۱۲۹۲ھ

ایضا

جناب والد ماجد که باشد | سریر آرای ملک نکته دانی
چو شمع انجمن بر کرد از من | تتمه یافت نقش جاودانی
چنان نور الحسن گفتیم سالش | گل بیخار گلزار معانی
۱۲۹۲ھ

ایضا

چون کلام سخنوران عجم | یافت ترتیب در تتمہ زمین
دل نور الحسن بتاریخش | گفت معقول فکر اہل سخن
۱۲۹۲ھ

ایضا

فکر کردم بسال این تالیف | کہ بطرز تتمہ شد تحریر
گفت نور الحسن بمن دل من | طبعزاد سخنوران کبیر
۱۲۹۲ھ

ایضا

چون تتمہ بہر شمع انجمن | کردہ شد انشا بصد حسن مقال
عیسوی تاریخ گو نور الحسن | تازہ حال شاعران باکمال
۱۸۷۵ء

ایضا

عیسوی سال طبع پرسیدم | کا یدل از بہر این تتمہ بیار
گفت نور الحسن بگو تاریخ | ذکر عالی شاعران کبار
۱۸۷۶ء

ایضا

تذکرہ تازہ شعار چنان | یافت تتمہ بنگار حسین
خامۂ نور الحسنش سال ریخت | ہدیۂ پاکیزہ پے ناظرین
۱۲۹۲ھ

ولہ تاریخ طبع

طرفہ تتمہ کہ زمن طبع شد | رشک گلستان ارم در نگار
سال بگفتش دل نور الحسن | مجمع اشعار ہمیہ بہار
۱۲۹۳ھ

قطعہ تاریخ تالیف نگارستان سخن از حافظ علی حسین کاتب تفسیر فتح البیان سلمہ المنان

ہنرمند نور الحسن خوش بیان | بیاراست چون گلستان کلام

خرد مصرعی خواند تاریخ آن　　بود بی‌خزان بوستان کلام
۱۲۹۲ هـ

وله تاریخ طبع

لمعهٔ شمع انجمن تالیف　　کرد نور الحسن حمید زمن
فوز تاریخ طبع او گفتم　　که زهی داستان اهل سخن
۱۲۸۴ ف

غزل حضرت مؤلف تذکرهٔ شمع انجمن دام مجده هم که از اندراج در نگارستان سخن بزیر ترجمهٔ شریفش سهواً باقی مانده در اینجا ثبت نموده شد هنگام ترتیب ثانی بجای خود نهاده شود ان شاء الله تعالی

یارم آمد نبود جلوه گری بهتر ازین　　دور افلاک ندارد قمری بهتر ازین
مژدهٔ مستی و تنهائی جانان ما را　　شوق در جوش نیارد خبری بهتر ازین
نگهِ ناز بزد ناوک دلدوز بجان　　ای بقربان تو زخم دگری بهتر ازین
قامتش سرو لب جوی بهشت خلد است　　هیچکس دیده نباشد شجری بهتر ازین
لب جان بخش تو هر چند بکام دل زار　　مهربان ست ولیکن قدری بهتر ازین
ناصحا طعنه مزن بر من بیدل در عشق　　دیدهٔ ناست بفرما گهری بهتر ازین
خوش بود کشتهٔ تیغ ستم یار شدن　　این حیاتی ست که ناید دگری بهتر ازین
همره تیر نگاهش برود ای جان از تن　　نیست در راه وفا همسفری بهتر ازین
بعد عمری چه کنی رنجه قدم بهر عزا　　بر سر خاک شهیدان گذری بهتر ازین
در رهِ یار نشین دست فشان بر عالم　　نیست گلزار جهان را ثمری بهتر ازین
چه کنی عیب فن عشق که جز آفت نیست　　من و ایزد که ندیدم هنری بهتر ازین
دست در دامن سنت زن و ایمن می باش　　نیست در راه خدا راهبری بهتر ازین
رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب　　کس ندیده ست زگیتی سفری بهتر ازین

اعلام از جانب مهتمم طبع

این هر دو تذکره که چون مهر و ماه روشنگر شبستان گیتی ست بعد معاودت حضرت مؤلف دام ظله العالی
از مقام کلکته در سنه ۱۲۹۲ هجری و متصل عزیمت سفر دهلی در سنه ۱۲۹۳ هجری آغاز و انجام یافت و نوبت
نظر ثانی در مسوده نرسید ناچار در ترتیبش اندکی تهذیب باقی ماند و چنانکه مضمر ضمیر انور بود نقش
انطباع نگرفت بنا؛ علی ذلک اگر احدی قصد طبع ثانویش فرماید باید که اول از حضرت مؤلف دام اقباله
خواستگار تهذیبش شود چه قصد جناب موصوف آنست که در کرت دوم حصه شعرای گذشته جدا و
بخش شعرای معاصر علیحده مبیض گردد و در بعض تراجم و اشعار فی الجمله محو و اثبات بکار آید
تا نقش صحت و لطافت چنانکه باید و شاید بر قرطاس تالیف نشیند و گلزار سخن باین آرایش و پیرایش
گل رعنا گردد ع نقاش نقش ثانی بهتر کشد ز اول * و هر چند این هر دو تذکره بوجوه مذکوره
پسندیده حضرت نواب عالیجناب نیست لیکن قبل از انکه از قالب طبع برآمده مشتاقان اجمال
پری تمثال خود محو نظاره فرماید جوق جوق ناظمان سحر پرداز و شاعران فسون ساز دست
بخریداریش کشادند و تقاضای طلب از یکی بهزار رسانیدند عالمی چشم براه ختم و گوش بر آواز
و بهانی از تاخیر سرانجام کار طبعش با وجود چنین عجلت در آتش فراقش با درد دمساز باری
الحمد لله که کیفما اتفق بکشش و کوشش کارپردازان مطبع و عرق ریزی کاتب خورشید مطلع
تصحیح مصحح یگانه و تنقیح منقح فرزانه سیما ترتیب و تهذیب جناب افادت مآب مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کالدار آستانه ولیعهد نقش و نگار فهرست و صحت نامه چنانکه باید و شاید
در اسرع اوقات و اقل ساعات صورت گرفت و از جمله طبع برآمده جلوه افروز دلهای
مشتاقان گردید و قرب زمان سفر جناب مؤلف حضرت زینه معظمه باتمام رسید مجموع شعرا تذکره
شمع انجمن نهصد و هشتاد و نه کس اند و جمله شعرای تذکره نگارستان سخن بتعداد ششصد و پنجاه و یک کس اند
تمت الکلام و الحمد لله تعالی علی الاتمام ت ه ان ختم الله بغفرانه * فکل ما لاقیته سهل

تتمه صحت نامه تذکره شمع انجمن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۴۴۸	۹	دیدنت	وزدیدنت
۴۶۳	۷	بجهان	دوجهان
۴۴۷	۱۵	بلهوسیهای	بوالهوسیهای
۴۵۵	۴	خاصت	خاصیت
"	۱۵	اخباس	اجناس
۴۸۱	۱۶	کنند	زنند
۴۸۲	۲۰	ناسور	ناصور
۴۸۴	۱۱	بکسب	بکمسب
"	۲۱	دشت	دست
۴۹۴	۱	بشابه	بمشابه
"	۲۰	باعدم باعث برونی	
۴۹۹	۱۳	والا	
"	۱۴	سترداد	والاسترداد
"	۱۹	جرنبا	جره بنا
۵۲۷	۶	شدم	شوم
"	۱۸	بتدریس	پدرش بتدریس
۵۴۲	۲	قفس	قفسی
۵۴۳	۱۹	دُر یابیه	دگر یابیه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۴۳	۴	طوتیای	توتیای
"	۷	ومژگانرا	مژگانرا
۵۵۲	۴	مناجتیان	مناجاتیان
۵۶۰	۲	ولا	والا
"	۶	شسته	شستهٔ

ع

الناسور بالسین و الصاد جمیعا علی [illegible]
فی العین و قد تحدث حول المقعدة و فی اللثة
[illegible] ذکره الجوهری و قال الازهری [illegible]
[illegible] عرق غبر فی باطنه
الناسور بالسین و الصاد [illegible] ذکره
[illegible] اعلاه رجع صفحه ۴۸۲
فساد [illegible] تاج العروس
الضیوحی فی المصباح [illegible]

صحت نامهٔ تذکرهٔ نگارستان سخن

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۶	۱۶	بالترام	بالتزام	۱۹	۵	مصقا	مصفا
				〃	۱۴	اوده	شاداوده
〃	۱۷	نده	نده	۲۱	〃	ز	از
۷	۱۴	گریۀ	گریه	〃	〃	از	وز
〃	۱۵	کاهی	کاه	〃	〃	دانان	دامان
۸	۱۰	وخاموش	خاموش	〃	۷	سنجی	پیچی
۹	۳	ار	از	۲۴	۲	گریۀمن	گریه من
۱۰	۱۳	حالیا	حالیا	〃	۷	دوکانی	دکانی
۱۱	۱۲	که بتوجه	بتوجه	〃	۱۲	از	ار
۱۳	۵	ازدل	ای دل	〃	〃	ازنقد	ارنقد
〃	۷	گو	گو	۲۵	۱۵	نازدامن	تازدامن
۱۴	۹	پرده شمع	پرده شرم	۲۶	۸	که	ست که
۱۵	۱۶	گشد	کنند	〃	〃	اسلافس	اسلافش
〃	۱۷	به یار	بیار	〃	۱۷	معیبت	معیب
۱۶	۸	لکهنو	لکهنؤ	۲۷	۴		درقافیه این بیت نظر ست
۱۷	۲۰	ازعناصر	عناصر	۲۸	۷	☆	این شعر درشمع انجمن گذشته
〃	۲۱	انگمیریزی	انگریزی	۳۰	۸	صاحب	وصاحب
۱۹	۳	واینک	اینک	۳۱	۱۶	رسور	رسوا
〃	〃	وقیقه	دقیقه	〃	۱۷	ریاخین و	ریاحین

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۲	۱۵	قاضی نامش	نامش قاضی
۳۳	۱۸	در گردنت	بر گردنت
۳۴	۹	دیهی	دهی
″	۱۴	خاندانی و	خاندانِ
″	۱۵	ست باوجود	وباوجود
۳۶	۵	رسیدن می‌توانست	می‌توان رسید
″	۲۰	گوکلتاش	گوکلتاش
۳۷	۱	زین خان کوکه الخ	احتمال تکرار دارد
۴۲	۷	راهی بپای همچو ذره	روی بپای همچو ذره
″	۱۸	؎	رباعی
۴۳	۱۷	مسیجا	مسیحا
۴۶	۴	دیهه	ده
۴۸	۱۲	شرلف	شریف
۴۹	۱۹	غالبه	غالیه
۵۰	۲	غیانِ	عیان
۵۶	۶	و استتاره	استتار
″	۱۶	ثواب	صواب
۵۷	۵	الاهیجی	لاهیجی
″	″	سنجی	پسیچی
۵۸	۳	ابروی	ابروئی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵۹	۱۲	ایرآن	ایرانی
۶۰	۱۹	؎	رباعی
″	حاشیه	مزاجِ نازکِ	مزاجی نازکی
۶۲	۱۵	خامی	جامی
۶۴	۷	صور ثانی	صور محشر
۶۵	۴	سر	سگ
۶۶	۱۲	جستنش	جستنت
″	۲۰	گر ... گر	مگر
۶۸	۹	؎	رباعی
۶۹	۹	وجه اول	وجد اول
۷۰	۱	بود	ست
″	۱	ست	باشد
۷۲	۷	مردمانِ	مردمان
۷۵	۳	بافزونِ	بافزونی
″	۹	چگر	یا جگر
۷۶	۱۰	[illegible]	سفر
۷۷	۳	[illegible]	زادهای
۷۹	۸	قیامت	قیامت و
۸۰	۱۲	؎	رباعی
۸۲	۱۵	آری	ا زمین

صفحه	سطر	خطا	صواب
۸۳	۱۷	توقع	تودفع
۸۶	۱۸	بوده	بود
۸۸	۲۰	سنه ۹۹۵	سنه ۹۷۶
۹۰	۲	سنه ۱۲	سنه ۱۲۶
〃	〃	رسیدو	رسید
〃	۱۸ حاشیه	می طلبد	میخواهد
۹۷	۱	سهانپور	سهارنپور
۱۰۱	۱۳	یاشد	باشد
۱۰۲	۱۴	کام	گام
۱۰۴	۱	یاران	باران
〃	۴	گان	کان
۱۰۵	۷	گشته	کشته
۱۰۶	۱۰		ش
۱۰۹	۱۷	ببسر	بهر
〃	۱۴	خیلی	خیل
۱۱۰	۱	گیر	گیرا
〃	۷	بطی	بطی
۱۱۲	〃	کردهٔ	گرده
۱۱۳	۲۱	افروخته	افروخته
۱۱۶	۱ حاشیه	مومن	علوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۱۸	۹	ای درد	ای گرد
۱۲۲	۱۱	خون	چون
۱۲۴	۲۰	ـه	رباعی
۱۳۴	۲۱	بسکهٔ	بسکه
۱۳۱	۱۲	سلمانیه	سلیمانیه
۱۳۵	۳	زسد	نرسد
۱۳۶	۹	بس	پس
۱۴۲	۵	نمود	فرمود
۱۴۵	۱۱	بوده ست	بوده
۱۴۸	۲۱	سید مرتضی	سید مرتضی خلف میر
			گوهر علی ابن ثلاثین سنة
۱۴۹	۲	مستفیدی	مفیدی
〃	〃	بعد	که بعد
〃	۲۱	اعوان	عوان
〃	۲	شاه	شاه که
۱۵۲	۴	شده ست	شده است
۱۵۳	۲۰	بوسے	بوسۀ
۱۵۵	۹	حبه	حبهٔ
۱۵۷	۱۲	ناگپور	ناگپور
۱۶۰	۱۹	قلیخان	خان

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۶۶	۱۳	دلی	ولی
۱۶۷	۶	کہ شہیر	مرشہیر
″	۱۶	بمزدگان	بمردگان
۱۶۹	″	بگشیدم	بکشیدم
۱۷۱	۴	بدیداری	بدینداری
″	۱۳	سخن گاہ	سخن کاہ
″	۱۶	آنکہ	ایکہ
۱۷۲	۱۲	مرغزاری	مرغزارِ
۱۷۴	۲	فرازخم	مرازخم
″	۱۱	گلزار	گلزارو
″	۲۱	روشنای	روشنان
۱۷۵	۶	قرار	فرار
″	۲۱	انکار	انکار
۱۷۸	۱	اغنسان	افتسان
۱۷۹	۱۱	گنج	کنج
۱۸۰	۲	بہفتخوان	بہفتخوان
۱۸۱	۵	ہو	ہوا
″	۲۰	کہ براغنسان	براخشلمان
۱۸۲	۱۳	گگاہ	کاہ

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۸۵	۱۲	فرش	فَتَرش
۱۸۷	۵	جلوہٗ	جلوہا
۱۸۸	۶	نیارد	نیاورد
″	″	یکدشت	بگزشت
″	۴	بزنگہ قہر	بزنگہ مہر
۱۸۹	۴	بنشست	ننشست
۱۹۰	۱۷	کتان ماہ	کتان ما
۱۹۱	۲	اَستشہاد	استشہاد
۲۰۰	۱۷	آفزین	آفرید
۲۰۲	۲	بنام ایزد	بنامیزد
″	۸	دادبندی	ادابندی
″	″	پیوند	پیوندی
۲۰۳	۹	زکی	ذکی

تمت

صواب	غلط	سطر	صفحه	صواب	غلط
[illegible]	[illegible]	۱۷	۱۰۵	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۵	۲۸۲	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۳	۲۰۲	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	〃	〃	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۶	〃	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۶	۱۱۹	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۱۶	۱۵۰	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۶	۱۵۹	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۱۶	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۶	۲۰۶	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۹	〃	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	〃	〃	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	۹	۲۰۶	[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]
				[illegible]	[illegible]